

# وینسنس و گرگ خندان

بیژن کیا

## فصل نخست: کلاغ ها

۱

تازه به شهر رسیده بودم که برف، ریز دانه و نرم شروع به باریدن کرد، مانده بودم تنها و بی پناه در شهری که همه غریبه بودند برایم. آسمان سربی رنگ بود که برف شدت گرفت. سرما تا مغز استخوان را می سوزاند. در آن سوی خیابان متوجه ی رستورانی کوچک شدم. خلوت و دنج بنظر می رسید. خسته و گرسنه بودم اما نمی دانستم به یک سرخپوست غریبه اعتماد می کنند یا نه؟

از عرض خیابان گذشتم و کمی بعد خودم را به آن رستوران کوچک رساندم. اسم غریبی داشت. روی شیشه نوشته شده بود. "نفر بعدی کیه؟". حالا دیگر برف درشت دانه می بارید. وارد شدم. نگاهی به فهرست غذاها و قیمت ها انداختم. با دو دلار و بیست سنت می توانستم همبرگر دوپل بخورم با کمی سیب زمینی سرخ شده و البته هات داگ هم داشت که یک دلار و پنجاه و نه سنت برایم آب می خورد.

به دکوراسیون چوبی و میزهای خالی نگاهی انداختم. چون تنها بودم کنار پنجره نشستم و جاهای دنج را گذاشتم برای زوج های جوانی که ممکن بود بیایند.

- چیزی میل دارین؟

جوانی بیست و چند ساله روبرویم ایستاده بود. قد بلند که چندان خوشرو بنظر نمی رسید. پیراهن آبی رنگی به تن داشت، شلوار سفیدش تمیز بود، لهجه شمالی داشت. اسم "آدام" روی پیرهنش دوخته شده بود.

- یه قهوه. بدون شکر و شکر.

- غذا سفارش می دین؟

- هنوز تصمیم نگرفتم

آدام اما لبخندم را نادیده گرفت و رفت. شاید بخاطر ظاهرم بود. صورت زیر و اصلاح نشده، موی بلند مشکی، چشمانی تیره که به دانه های قهوه می مانست و شلوار جین کهنه ای که پوشیده بودم.

آن سوی پنجره خیابان سفید شده بود با تمام ساختمان ها و آدم هایش. این جا اما همه چیز آرام و دلنشین بنظر می رسید و من هنوز هم غمگین بودم.

- بفرمائید
- فنجان قهوه داغ را روی میز گذاشت، غلیظ و خوش عطر. باز هم لبخند زد اما آدام مانند مجسمه ای منتظر گرفتن سفارش غذا بود.
- نگاهش کردم و غم و غصه ی بی انتهائی را در آبی چشمانش دیدم.
- "پیمی کان<sup>۱</sup> نداری؟
- نه
- خب، فکر کنم بتونم همبرگر دوبل بخورم با سیب زمینی و آب پرتقال
- سفارش را یادداشت می کرد که پرسیدم: تو مدیر این جایی؟
- ببخشید آقا؟!
- تنها کار می کنی؟
- کمی مکث کرد با تردید نگاهم کرد و گفت: مطمئن نیستم آقا. شاید باشم.
- این اطراف چه هتل ارزون قیمت سراغ نداری؟
- نه آقا
- بین من می تونم به مدت این جا باشم و کمکت کنم. حداقل تا ماه آوریل
- کمی صبر کنید آقا. سفارش شما تا چند دقیقه ی دیگه آماده س
- رفت. بی هیچ لبخندی. روزنامه ای را که روی میز بود برداشتم و نگاهی به تیتراژها انداختم. بوی قهوه و رقص دانه های درشت برف که گاه و بیگاه به شیشه می خورد حس خوبی در من ایجاد می کرد. انگار به آن روزهای برگشته بودم که خانه ای داشتم و خانواده ای.
- اما روزی که پلیس فدرال به خانه ام آمد و خبر آن تصادف مرگبار را به من داد تلخ ترین ایام زندگی ام شروع شد. بیست و سوم مارس هزارو نهصد و شصت و هشت بود. بعد از مراسم بخاک سپاری همسرم هرگز به خانه برگشتم. تصمیم گرفتم تمام کانادا را پیاده طی کنم. می رفتم و می رفتم تا مگر معنائی برای زنده بودنم و بهانه ای برای احساس خوشبختی بیابم. می رفتم و می رفتم بی هیچ وقفه ای، شهر به شهر، منطقه به منطقه. از مونترال و بریتیش کلمبیا تا اونتاریو و آلبرتا ...
- قهوه را جرعه جرعه نوشیدم و به ذهنم گذشت آدام چقدر خوشبخت است که همه چیز دارد. به اطراف نگاهی انداختم تا ببینم آدام تنهاست یا با کسی کار می کند. کسی را ندیدم. کارگر دیگری آن جا نبود. نه پشت پیشخوان کسی بود و نه در سالن. خلوت بود
- کنجکاو شدم. از جا بلند شدم و کنار پنجره ایستادم از آشپزخانه صدای جلر و ولز می آمد و بوی سوختگی ...
- هی. فکر کنم به چیزی داره می سوزه
- جوابی نشنیدم اما جلز ولز همبرگرهائی که روی سینی اجاق پخش شده بودند را هنوز می شنیدم.
- هی .. آدام
- نگاهی به آشپزخانه انداختم.
- کسی این جا نیس؟
- کسی جواب نداد. بوی همبرگرهائی که کم کم داشتند می سوختند بیشتر شده بود. به آشپزخانه رفتم و شعله را کم کردم.
- تق.. تق.. تق..
- انگار کسی مقابل پیشخوان ایستاده بود
- کسی این جا نیس؟
- جوانی روبروی پیشخوان ایستاده بود و با انگشت به سطح چوبی و صیقل خورده اش ضربه می زد.
- بله؟
- استیک داری؟
- به فهرست غذاها نگاهی انداختم و سر تکان دادم.
- بله.
- مرد لبخند زد و گفت: سریع تر لطفا". با به لیموناد
- عجله دارید؟
- بله
- می خواین براتون همبرگر دوبل بیارم؟ آماده س
- کمی فکر کرد و گفت: دوبل برگر؟ پیشنهاد بدی نیس.
- میزی را انتخاب کرد و روی صندلی لهستانی نشست. به آشپزخانه برگشتم. کاردک برداشتم و همبرگرهائی را برگرداندم.
- داد زدم: آدام؟ کجائی لعنتی؟
- همبرگر و لیموناد را روی میز گذاشتم.
- تق.. تق.. تق..
- زنی پشت به من، روبروی پیشخوان ایستاده بودند و تابلوی فهرست و قسمت غذاهای رستوران را تماشا میکرد. به محض دیدن او قلبم لرزید و نفسم انگار بالا نمی آمد.
- تق.. تق.. تق..
- دوباره با کف دست به پیشخوان کوبید و گفت: کسی این جا سفارش نمی گیره؟
- با صدائی لرزان گفتم: ب.. بفرمائید خواهش می کنم

<sup>۱</sup> Pemmican غذای پرانرژی سرخپوستان آمریکای شمالی که ترکیبی است از مواد پرچرب و پروتئین گیاهی و جانوری و بیشتر برای ماجراجویانی که آمریکای شمال را با قایق طی میکردند متداول بود.

زن برگشت. حدسم درست از آب درآمد. جسیکا بود. فقط.. فقط چشمانش دیگر آن چشم های همیشه مهربان و عمیق نبود. انگار دو تکه فلز در چشمخانه اش می چرخید.

- پیراشکی گوشت می خوام
- جسی؟!
- بله
- سلام

زیر لب و با احتیاط جواب سلام داد. به طرفش رفتم. خودش را عقب کشید و خیره و تند نگاهم کرد.

همان جا ایستادم. درست در چند قدمی اش. کمی مکث کردم و گفتم: چرا نمیشینی؟

به میزهای خالی اشاره کردم و گفتم: هرجا که راحت تر هستین

از کنارم گذشتند و اولین میز و صندلی کنار پنجره را انتخاب کردند.

قلبم تند تند می زد. برای این که کمی آرام شوم خودم را در آشپزخانه مخفی کردم. به سرعت نگاهی به اطراف انداختم. پیراشکی ها را پیدا کردم. نه. نه. نه. این درست نبود. این.. این.. منطقی نبود.

- تق.. تق.. تق..

همان مرد جوان بود که با حرکتی تند و عجولانه چند اسکناس روی پیشخوان گذاشت. یک دلار هم بابت انعام به من داد و گفت: هنوزم مسافری؟

- تو منو می شناسی؟

- توچی؟ خودت رو می شناسی؟

هنوز به آن یک دلاری خیره بودم که یادم افتاد باید برای جسیکا پیراشکی ببرم. به آشپزخانه رفتم و شعله را زیاد کردم. چند قطره روغن پاشید روی پیراهنم. پیش بندی را که روی چهار پایه ای افتاده بود برداشتم. رویش نوشته شده بود "آدام".

- مگه مرده ها می تونن پیراشکی بخورن؟

به پیراشکی که روی میز گذاشته بودم نگاه کرد و گفت: این جا اومدن من برای خوردن پیراشکی نیس.

تیغه ی نگاهش بر چهره ام لغزید. به صندلی دیگری که روبرویش بود اشاره کردم و پرسیدم: می تونم بشینم؟

سرتکان داد و گفت: بله

بوی پیراشکی گوشت اشتهای مرا تحریک می کرد.

- تو خوشبختی؟

- بدون تو؟ نه

عمیق نگاهم کرد. سرد بود و سخت آن نگاهش که تا عمق جانم را زخم می زد.

- وقتشه که برگردی خونه

- چرا؟

- همه مون به تو نیاز داریم.

حالا انگار ماه زوئن بود و یخ چشمانش آب می شد که لبخند زد و ادامه داد: کمکمون کن...

سر به زیر انداختم. بفکر فرو رفتم و هنوز به حرف جسیکا فکر می کردم که صدائی شنیدم.

- تق.. تق.. تق..

در زند. دست از کار کشیدم و نگاهی به سمت در انداختم. غروب بود و در واپسین رنگ های پیش از تاریکی شامگاه می توانستم از آن سوی شیشه ی مشجر بازی نور سرخ و آبی اتومبیل

پلیس و شبی گنگ و کم رنگ از دو مرد را ببینم. دومرد که ...

- آقای داو؟..

هنوز تند و عجولانه بخش نخست رمانم را تایپ می کردم.

می خواستم چیزی بگویم. بگویم که دوستش می دارم هنوز و دوستش خواهم داشت تا همیشه.

- تق.. تق.. تق..

- در رو باز کنید..

اما وقتی سر بلند کردم

- پلیس فدرال..

جسیکارفته بود. برای همیشه.

صندلی را عقب کشیدم و ایستادم.

- تق..تق..تق..
- خسته و کوفته به سمت در رفتم.
- پلیس. در رو بازکنید لطفا"
- دارم میام..
- در را باز کردم. نور سرخ و آبی اتومبیل پلیس با شدتی بیشتر در خانه ام شروع کرد به چرخیدن و چرخیدن. دو نفر بودند. یکی شان را می شناختم .
- سلام مایک
- سلام
- مایک چاق و میان سال بود اما همکاریش که زنی جوان و قد بلند بود و خیره نگاهم می کرد بی هیچ مکنی پرسید: آقای داو؟
- بله
- مارتین داو؟
- خودم هستم.
- زن که پوستی رنگ پریده و چشمانی کهربائی داشت خیره نگاهم کرد. به داخل سرک کشید و پرسید: شما این جا تنها زندگی می کنین؟
- بله.
- شما پدر جیمز داو هستین؟
- مایک با ناراحتی سر تکان داد و به همکاریش گفت: بس کن دیگه لارسون
- ستوان لارسون. در ضمن این مقرراته. نباید رعایت بشه؟
- مایک با دلخوری نگاهش کرد اما چیزی نگفت.
- پرسیدم: میشه بگین موضوع چیه؟
- لارسون سکوت همکاریش را پر کرد و گفت: متاسفانه خبر بدی داریم، جیمز داو کشته شده.
- باور نمی کنم
- باید چند تا سؤال از شما بپرسیم.
- ....
- ...جا تنها هستین؟
- چی؟ ببخشید متوجه نشدم
- پرسیدم شما این جا تنها هستین؟
- نمی دونم. بله، شما از کجا مطمئنید که جیمز.. منظورم اینه که جیمز این جا نیست در نیویورک زندگی و کار می کنه. اشتباه شده.
- گزارش پلیس نیویورک به ...
- صبر کنن. صبرکن. صبرکن. منم چند تا سؤال می خوام بپرسم. چطور این اتفاق افتاده؟ چه وقت اتفاق افتاد؟ چطور اتفاق افتاد؟ و چرا اتفاق افتاد؟
- خب، راستش بیشتر سؤال های شما هنوز بی جواب مونده
- مایک که این پا و آن پا می کرد به من نگاهی انداخت و گفت: می تونیم بیایم تو؟
- بله
- چینی عمیق به پیشانی لارسون افتاد. دندان هایش را به هم فشار داد و گفت: این خلاف مقرراته
- مایک مالککوویچ رو به همکاری مقرراتی اش کرد و گفت: همدردی..می دونی یعنی چی؟
- ما سر پست هستیم و رفتارمون باید حرفه ای باشه. من به شما تذکر دادم و اگر به مقررات پلیس کانادا بی توجه باشین مجبورم که..
- گزارش بدی؟ آره. خب می تونی رفتار غیر حرفه ای منو گزارش بدی. فکر می کنی تشویقت می کنن؟ ها؟ البته احتمالش هس. من چی؟ زودتر از موعد بازنشسته می شم.
- گیریم به سال زودتر ولی ستوان بمحض این که این کارو بکنی همه ی همکاریات از تو رو بر می گردونن.. منظورم این شهر کوچیک نیس، منظورم اینه که در کل آلبرتا مشهور میشی البته شهرت به بدی و فرصت طلبی
- هر دو به هم خیره شده بودند که لارسون نفسی عمیق کشید و گفت: فقط پنج دقیقه. توی ماشین منتظر می مونم
- لارسون که رفت. مایک لبخندی زد و گفت: می تونم پیام تو؟
- اوه. آره
- خودم را از چارچوب در کنار کشیدم. وارد سالن اصلی شد و ایستاد. نگاهی به میزجویی و ماشین تحریرکهنه ام انداخت و گفت: فکر نمی کردم هنوزم بشه از این دستگاههای قدیمی استفاده کرد.
- سر تکان دادم و گفتم: کارکردن با اینا حس خوبی داره..
- دکمه ی یکی از حروف را فشار دادم.
- تق..

رو به مایک مالکوویچ کردم و گفتم: عاشق تق تق ماشین تایم.

- هنوزم داستان می نویسی؟
- آره. امروز شروع کردم به نوشتن یه رمان تازه
- دیگه نقاشی نمی کشی؟
- نه
- زندگی توی این منطقه ی کوهستانی و سرد برات سخت نیس؟
- هر دو سه هفته به بار میرم "سیمپسون فورت" خرید می کنم و بر می گردم. آرامش این جا رو دوست دارم
- هر دو ساکت شده بودیم که مایک به من رو کرد و گفت: چند وقته که از جیمز بی خبری؟
- سه ، چهارسال ، شایدم کمی بیشتر
- مایک به سمت پنجره رفت و گفت: جیمز دشمن داشت؟
- مانند مجسمه ای مفرغی کنار پنجره ایستاده بود. آسمان تیره اما سرخ فام را نگاه می کرد.
- چه بلائی سر پسرم اومده؟
- ممکنه ترور شده باشه ..
- ممکنه؟! یعنی چی که ممکنه؟
- نمی دونم . گزارشی از پلیس نیویورک به دستمون رسید. اتومبیل جیمز منفجر شده. از پلیس کانادا تقاضای همکاری کرده ن. بنظر اونا جیمز با گروههای تروریست ارتباط

داشت

دستی به موهای ژولیده ام کشیدم و گفتم: این دیگه خیلی احمقانه س دستهایم را که می لرزید در جیب شلوار فرو کردم.

- حالت خوبه؟
- پاسخی نداشتم. زیر لب گفتم: نمی دونم
- به سمت قفسه ی چوبی رفتم. لیوانی را پر کردم و یک نفس بالا رفتم.
- تو هم می خوری؟
- نه. اون لارسون عوضی منتظر بهانه س تا گزارش بده و زندگی م رو به گند بکشه.
- روی صندلی نشست و به نقطه ای خیره شد. روبرویش روی صندلی دیگری نشستم و گفتم: کی بازنشسته می شی؟
- سال آینده
- این جا رو چطوری پیدا کردی؟
- آسون نبود
- سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. چشمانش سرخ و مرطوب شده بود. رو به من کرد و گفت: جیمز مشغول ساخت یه فیلم مستند بوده. "اف بی آی" شواهدی داره که نشون ممکنه قتل جیمز یه اقدام تروریستی باشه
- سکوت کرد. آهی و گفت: من و تو هیچ وقت مثل هم نبودیم. من یه مهاجر زاده بودم و تو یه سرخپوست دورگه. توی مدرسه من سعی می کردم همیشه همه ی قوانین رو رعایت کنم تو اما همیشه دردساز بودی اما حالا چی؟ هیچی؟ هردومون شبیه به هم هستیم. هر دومون تنها موندیم. نه همسری داریم و نه بچه ای برامون مونده، یعنی حتی یه همکار خوب هم حق من نبود؟
- یعنی من حق نداشتم یه دوست خوب داشته باشم؟
- سر تکان دادم. حرفی برای گفتن نداشتم. بادستپاچگی از جا برخاست و گفت: باید برم.
- ایستاد. انگار که چیزی به یادش آمده باشد با عجله جیب هایش را گشت و تکه کاغذی به من داد
- نشانی خونه ی جیمزه. بد نیس بری اون جا
- براه افتاد اما قبل از خروج ازخانه متوجه ی قاب عکس روی میز مطالعه شد. کمی مکث کرد. برداشتش. به تصویر پسرم که کنار زنی بلند قامت و خنده روایستاده بود خیره شد. زیر عکس با ماژیکی سرمه ای نوشته بود "من و ماریا. فراموشت نمی کنم پدر"
- به من نگاه کرد و گفت: می دونی بزرگترین آرزوی من چیه؟
- نه
- دلم می خواس مثل "بنجامین باتن" زندگی می کردم
- عکس را سر جایش گذاشت و بی خداحافظی رفت. بغضم شکست.

3

گیج و غمگین شده بودم. غروب همان روز سوار اتومبیلیم شدم، جاده ی کوهستانی را پشت سر گذاشتم و شب هنگام خودم را به فرودگاه محلی رساندم . حالا کنار پنجره هواپیما نشسته بودم و سعی می کردم افکار و احساساتم را نظم بدهم. به اطراف سرک کشیدم. هواپیما هنوز هم صندلی خالی داشت. کهربند را بستم. پرنده ی سنگین و فلزی روی باند حرکت می کرد و هنگامی که از زمین جداشد من در افکاری دور و دراز فرو رفته بودم.

سالن نمایشگاه بزرگ بود و پر نور. تابلوهای نقاشی به شیوه هائی ابتکاری و جسورانه تصاویری متنوع از زندگی روزمره را در معرض دید بازدید کنندگان قرار می دادند. موسیقی گروه "کالجر کلاب" در فضا طنین انداز بود و "بوی جرج" این جمله را تکرار می کرد: آیا واقعا" می خواهی آزارم بدهی؟ آیا واقعا" می خواهی مرا به گریه بیندازی؟

محو تماشای یکی از تابلوها شده بودم که دختری ظریف و جذاب را دیدم. زیر چشمی براندازش کردم. ریز اندام، برنزه وزیبا بود. زیبا و ظریف و نه مثل من قد بلند و چهار شانه. نیم نگاهی به موی بلوطی رنگ، چشمان قهوه ای و اندام عروسکی اش کافی بود تا به خودم جرئت بدهم. رو به او کردم و پرسیدم: بنظرت طراحی کاندینسکی وار این اثر با رنگ آمیزی کم کنتراست و عمق میدان زیاد سازگار؟ دختر چنان غریب و ساده لوحانه نگاهم کرد که حس حماقت تمام وجودم را منجمد کرد. دختر اما ساکت نماند و برای تکمیل این تراژدی عاطفی گفت: هی ی... قشنگه. آره، خیلی با حاله. من که با رنگای تندش عشق می کنم...

در دل به خودم و به او لعنت فرستادم. با قدم هائی بلند، تند و عجولانه به گوشه ی دیگری از نمایشگاه رفتم و به نقاشی "تد راندال" خیره شد. زیبا بود و خلاقانه.

- .. عالی نیس؟

به خودم آمد. دختری که پشت سرم ایستاده بود بوی عطر فرانسوی می داد. چهره ای کودکانه، اندامی درشت و قدی بلند داشت.

- ببخشید متوجه نشدم

دختر خندید و گفت: بنظرت تاش های تند و دیوانه وار در این نقاشی عالی نیس؟

سر تکان دادم و گفتم: شاید خیلی حرفه ای نباشه اما تاثیرگذاره

لبخند زد و گفت: نظر خوبی بود آقای داو

- منو می شناسی؟

- فکر نمی کنم کار بدی باشه

- نه، خیلی هم خوبه. تابلوی منو دیدی؟ اون جاس توی بخش "نوعی چشم انداز".

خندید و گفت: دیدم.

- خب؟ نظرت چیه؟

- عالی بود

- جدی؟

- آره. هارمونی خوبی داشت و چیزی که اونو از بقیه نقاشی ها متمایز می کنه ارتباط تماتیک اجزا و نوآوری شیوه ی اجراس

- مهنون. آشنائی با شما برام مایه ی خوشحالیه. شما؟

- جسیکا تامسون

- خوشوقتم

خوش بو بود. عطر گل های بهاری را داشت. چهره ی گرد، موی طلائی و چشمان درشتش همه و همه مرا را وا می داشت تا او را "سان شاین" بنامم. از او خواستم تا مدل نقاشی ام باشد.

جسیکا اما خندید و گفت: شوخی بامزه ای بود

با لحنی خشک و عصبی گفتم: شوخی نیس

کمی با خودش کلنجار رفت و گفت: چرا من؟

- چرا نه؟

- آخه من که..

حرف جسیکا را قطع کردم و گفتم: به من اعتماد نداری؟

نگاهم کرد و پرسید: چطور به تو اعتماد کنم؟

- به قلبت رجوع کن.. تو کم و بیش منو می شناسی ..

لبخند زدم و گفتم: من برای خودم یه چارچوب اخلاقی دارم

جسیکا هنوز خیره نگاهم می کرد که ادامه دادم: در هیچ دادگاهی پرونده ی جنائی ندارم و در هیچ روزنامه ای خبر ناچوری در مورد من چاپ نشده

یکساعتی مانده به ظهر به کارگاه رسیدیم. جسیکا نگاهی به تابلوها و آثار حجی ام انداخت و گفت: برای نقاشی کشیدن و مجسمه سازی بد نیس ولی برای هنرمند بودن اصلاً کافی نیس

- چرا این حرف رو زدی؟

- تکنیک داری اما تاکتیک نه. سبک و شیوه ی فردی تو کجاس؟ خلاقیت فردی در آثار تو دیده نمی شه.

دست ها را از هر دو طرف باز کرد و گفت: شوق پرواز ندارن این تابلوها. باید خودت باشی، باید شوق پرواز داشته باشی. باید یه دینامیت آماده ی انفجار باشی. هنرمند یعنی این...

می خندید. دور تابلوهائی که وسط کارگاه کنار هم چیده شده بودند می دوید و دست هایش را مانند دویال سفید در هوا تکان می داد اما بادیدن یکی از تابلوها پروازش نیمه تمام ماند. بی آن

که چشم از آن تابلو بردارد گوشه ی لبش را به دندان گزید و گفت: این کیه؟

- چیزی شده؟

- این کیه؟

به تابلوی "مو سرخ" اشاره کرد. تصویری که مردی جوان را نشان می داد. مردی که کنار درختی ایستاده بود. سرخ موی و سبز چشم. مردی شیک پوش که هر دو دستش در زنجیر بود.

- من بهش می گم مو قرمز

- مدل قبلی ات بوده؟

- نه. چطور مگه؟

رو به من کرد و گفت: این.. این مرد.. از کجا می شناسی ش؟

- اصلاً وجود خارجی نداره

- داری سر به سرم می داری؟
  - نه
  - تو منو از قبل می شناختی؟ آره؟
  - نه. معلومه که نه
  - تو منو از کجا می شناسی..
  - چی شده؟ این حرفا چیه؟
  - تو این مرد رو از کجا می شناسی؟
  - نمی شناسم
  - ولی من می شناسمش.
  - غیر ممکنه
  - ممکنه.
  - چطور ممکنه؟
  - من این مرد مو قرمز رو می شناسم
  - ممکن نیست.
  - ممکنه
  - تو منو کشوندی این جا تا اینو نشونم بدی؟ می خوای اذیتم کنی؟
  - من این مرد رو در رویا دیدم. در یه حالت خاص...
  - و من در بیداری با این مرد زندگی کردم
  - سر به سرم می داری؟
  - به هیچ وجه.
  - من که نمی فهمم
  - چرا عذابم می دی؟
  - چنین قصدی ندارم.
- خودم هم گیج شده بودم. شاینی با چشمان خیس و سرخ نگاهم کرد و پرسید: چرا؟  
 به تندی کفش را برداشتم و به سمت خروجی کارگاه براه افتادم. دنبالش دویدم. دستش را گرفتم و گفتم: هی..هی..صبر کن.  
 مستقیم در چشمان بی قرارش خیره شدم و پرسیدم: نمی خوای بگی موضوع چیه؟  
 نگاهش را دزدید.  
 لبخند زدم و گفتم: خواهش می کنم  
 کمی که آرام گرفت روی یکی از صندلی ها نشست. نفسی عمیق کشید. به مردی که در قاب تابلوی نقاشی ایستاده بود اشاره کرد و با صدائی آرام گفت: جان مک آلیستر ناپدیری من بود.  
 -..میل دارین؟
- بوی سودا به مشامم خورد. بخود آمدم. به میهماندار نگاه می انداختم و گفتم: نه. ممنون  
 میهماندار که دور می شد سان شاین دوباره بر من می تابید. آفتاب درخشان زندگی ام بود و چند سال بعد، چیزی که بدینا آمد زندگی مان کامل تر شد اما خورشید زندگی ام دیگر آن درخشش  
 همیشگی را نداشت. جسیکا دختری بریتانیائی تبار بود و شاید هرگز نمی توانست درد و رنج یک سرخپوست از سرزمین های شمالی را درک کند.  
 ما آدم های خوبی بودیم اما انگار نمی توانستیم همسران خوبی برای هم باشیم و این تراژدی زندگی مان بود. برای جسیکا مهم نبود که در دهه ی هفتاد میلادی زنان سرخپوست را به بهانه ی  
 بهداشت و تنظیم خانواده عقیم کرده بودند. برای او اصلاً اهمیتی نداشت که دولت ایالات متحده مردان جوان سرخپوست را طوری تربیت می کرد که هیچ تعلق خاطری به هویت تاریخی شان  
 نداشته باشند. برای او هیچ اهمیتی نداشت که روز به روز تعداد سرخپوستان کمتر و کمتر و مشکلات زندگی شان بیشتر و بیشتر می شد.
- ... پستی صندلی خود را به حالت عمودی در آورید و کمر بند خود را تا توقف کامل بسته نگهدارید. متشکرم
  - وقتی هواپیما ایستاد، وقتی مسافران پیاده شدند. وقتی قدم به فرودگاه گذاشتم هنوز چشمانم خیس و چهره ام شور بود.

همراه سایر مسافران از هواپیما پیاده شدم. فرودگاه " جی اف کندی " نیویورک چهره ای سرد و پائیزی بخود گرفته بود. مسافران ریز و درشت از هر ملیتی در محوطه ی داخلی فرودگاه در رفت و آمد بودند. چشم بادامی ها بوی ماهی و عود می دادند. از هر چیزی عکس می گرفتند. بوی تند عطر و ادوکلن عرب ها از چند کیلومتری استشمام می شد. گاهی می ایستادند و ساک های بی شمار و زن هایشان را شمارش می کردند. اگر بوی فلفل قرمز و سیر به مشام می رسید و اگر حس می کردم عطر گل های وحشی را، می فهمیدم که در چند قدمی مکزیکی ها ایستاده ام.

چند مکزیکی گوشه ی سالن اصلی روی نیمکت فلزی نشسته بودند و جرت می زدند. هنوز به سالن اصلی نرسیده بودم که ماموری رو به من کرد و گفت: ممکنه مدارک شناسائی شما رو ببینم؟

کارت شناسائی ام را بررسی کرد و گفت: همین جا منتظر بمونین آقای داو. ممکنه؟

خسته و بی حوصله جواب دادم: ولی من باید برم. عجله دارم

کسی از پشت دست بر شانه ام گذاشت و گفت: شما باید با من بیاین آقا

- برای چی؟

- خواهش می کنم. خیلی طول نمی کشه

- متوجه نمی شم

کارت شناسائی اش را نشان داد. رویش نوشته شده بود " دایره ی امنیت ملی ".

من را سوار اتومبیلی تیره کردند و با خود به ساختمانی در حومه ی شهر بردند. به مدت دو ساعت و نیم در اتاقکی شیشه ای تنها بودم. نمی دانستم چه اتفاقی برای پسرم افتاده. چرا این جایم؟ و چرا هیچ کس توضیحی برای این اتفاقات تلخ و بی معنی ندارد؟ بارها و بارها طول و عرض اتاقک شیشه ای را طی کرده بودم. هیچ پاسخی اما آن اتاقک شیشه ای برای پرسش هایم نداشت. کمی بعد بازجوئی شروع شد. بازجوها دو نفر بودند. مردی چاقی که پنجاه و چند ساله بنظر می رسید و همکار جوانش که مردی میانه قامت و آسیائی تبار بود. هر دو نفر وارد اتاقک شدند آن که جوانتر بود صندلی سفید و نقره ای را عقب کشید و نشست. دومی کنار در ایستاده بود. بازجوی چشم بادامی به من اشاره کرد تا رو برویش روی صندلی سیاه بنشینم.

- اسم؟

- مارتین داو

- مشخصات رو توی این برگه بنویس

نگاهی به برگه انداختم و پرسیدم: این چیه؟

- اظهار نامه

- برای چی باید اینو پر کنم؟

- چون به مشخصات و اظهارات شما نیاز داریم

- برای چی؟

- سوءتفاهم نشه، این جا شما باید به سئوالات ما جواب بدین.

- من تا ندونم چرا این جا هستم به هیچ سئوالی نمی تونم جواب بدم.

- شما می تونین به ما کمک کنین تا معمای پسرتون رو حل کنیم

- معما؟ مگه مرگش به اقدام تروریستی نبود؟

- بله

- راستش رو بگین. چی به سرش اومده؟

- شما چی شنیدین؟

- مسخره اس، اینطوری می خواین مشکلش رو حل کنین؟

- این کار رو می کنیم

باز جوی آسیائی تبار پرونده را باز کرد و ادامه داد: می دونی جیمز کجا بوده؟

- نمی دونم.

- واقعا؟

- مدت هاست خبری از اون نداشتم

- مدت ها؟ یعنی چقدر؟

- پنج سال، شایدم بیشتر

- چرا؟

- تنها زندگی می کنم. یه کلبه ی جنگلی دارم. هر سه هفته یکبار می رم شهر و لوازم و خوراک می خرم.

- آقای داو شما هنرمند هستین؟

- بودم

- نقاشی و مجسمه سازی؟

- و داستان نویسی

پرونده ای را که باز کرده بود برگ زد و ادامه داد: بله دو کتاب از شما منتشر شده... دو دوازده سال قبل از دانشگاه هنر استعفا دادین؟

- سیزده سال



- بازجوی آسیائی تبار بی آن که چشم از پرونده بر دارد زیر لب گفت: بازنشستگی پیش از موعد خیره به من نگاه کرد و پرسید: چرا؟
- به دلایل شخصی
  - بیشتر توضیح بدین
  - خسته شده بودم.
  - بنظرتون زندگی مسخره اس؟ بی معنیه؟
  - این شیوه ی زندگی شاید برای شما مطلوب باشه ولی برای من جذابیتی نداره
  - بنظر شما شیوه ی نامطلوب زندگی رو باید نابود کرد؟
  - منظورتون چیه؟
  - بازجوی جوان از جا برخاست کنارهمکار پیرش ایستاد و گفت: با تروریسم مخالفی؟
  - بله
  - بازجوی دوم که کنار در اتاقک شیشه ای ایستاده بود پرسید: باجنگ چی؟
  - جنگ بارزترین نشانه ی حماقت نامحدود نژاد بشره
  - جنگ عراق چی؟
  - بازجوی دوم دستی به صورت پر چین و چروکش کشید و پرسید: با جنگ در افغانستان؟
  - نشانه ی حماقت دولت ایالات متحده س؟
  - شاید
  - رو به بازجوی اول کردم و ادامه دادم: من فعال سیاسی نیستم.
  - فعال مدنی چی؟ به اصلاحات اجتماعی اعتقاد داری؟
  - فکر نمی کنم در این کشور فعالیت اجتماعی جرم باشه
  - شما چندین مرتبه به اتهام شرکت و سازماندهی تظاهرات غیر قانونی بازداشت شدید
  - بازجوی اول با تمسخر اضافه کرد: ..و آگه استعفا نمی دادی از دانشگاه اخراج می شدی
  - من از حقوق اقلیت هائی دفاع کردم که شما می خواین فراموش بشن
  - ما رو به نژاد پرستی متهم می کنی؟
  - تاریخ اتهام نیس،
  - منظورت چیه؟
  - اندرو جکسون، در سال هزار و هشتصد و سی دستوری صادر کرد بنام قانون سرخپوست زدایی<sup>۶</sup>، که بر اساس اون، سرخپوستان از زمینهای خودشون در شرق آمریکا به سمت زمینهای بایر غرب رود می سی سی پی منتقل شده ن.
  - اون به مهاجرت جمعی بود برای توسعه ی شهرها
  - نه، این یه کوچ اجباری بود. یه مهاجرت دولتی که به رد اشکها شهرت پیدا کرد.
  - این یه قصه ی قدیمیه
  - اما واقعیتیه، در این سفر دوهزار کیلومتری، چهار هزار سرخپوست از بین رفتن.
  - منصف باش مرد، به سرخپوستا زمین داده شد.
  - بله اما سرخپوستا به زمینای مخصوصی در غرب آمریکا مهاجرت داده شدن که هنوز هم به "زمین های اختصاصی"<sup>۷</sup> معروفن. این مناطق به دستور کنگره آمریکا در سال هزار و هشتصد و سی و چهار برای سرخپوستان در نظر گرفته شدن. می دونی چیه؟ دولت اونارو در همین زمین ها زندانی کرد
  - ما نمی خوایم در باره ی تاریخ صحبت کنیم
  - شاید براتون جالب باشه که در برخی موارد برای مرد سفید پوست از کلمه ی محلی "اونگ ولاس" استفاده میشه که معنی اش اینه "آدمخوار".
  - زمانه عوض شده آقای داو!!
  - کنایه آمیز بودن لحن صحبت شما نشون می ده که هنوز هم در مناسبات اجتماعی ما دیدگاه تلخ و نژاد پرستانه وجود داره.
  - تو یه آشوب گری آقای داو
  - چرا؟ چون از حقوق پناهندگان سرخپوست مکزیکی تبار، از مهاجرهای کوبائی ها واز اقلیت پورتوریکوئی ها دفاع کردم؟ فکر نمی کنم این فعالیت ها جرم باشن.
  - بازجوی آسیائی تبارسرتکان داد و با بی حوصلگی پرسید: یه بار دیگه می پرسم. با جنگ عراق مخالفی؟
  - آره.
  - با آمریکا مخالفی؟
  - نه
  - بازجوی دوم سر تکان داد و پرسید: گفتیم با سیاست های دولت آمریکا مخالفی؟
  - موافق نیستم
  - شما خودتون گفتین که جنگ نشانه ی حماقتیه. این یعنی مخالفت با سیاست های ضد تروریسم ما؟

<sup>۶</sup> (به انگلیسی: Act Indian Removal)

<sup>۷</sup> (به انگلیسی: Trail of tears)

<sup>۸</sup> (به انگلیسی: reservation)

- جنگ طلبی نشانه ی ضعف اخلاقیه
- بازجوی چشم بادامی روی برگه چیزی نوشت. چپ دست بود، مثل من. متوجه ی سنگینی نگاهم شد و پرسید: از مرگ پسر تو چی می دونی؟
- نمی دونم
- منظورت چیه؟
- شاید تصادف بوده شایدم به قتل رسیده
- می دونی تحت نظر بوده؟
- نه! برای چی؟
- بازجوی اول رو به من کرد و گفت: سفر به ایران
- اوه نه. این دیگه خیلی احمقانه س. اون کشته شده اونوقت شما دارین متهمش می کنین؟
- ما مدرک داریم
- باور نمی کنم
- بازجوی اول پوشه ای را روی میز گذاشت نگاهی به من انداخت. پوشه را بازکرد و گفت: سال قبل به ایران سفر کرده بوده و با چند نفر دیدار داشته
- بازجوی دوم سر تکان داد و اضافه کرد: باورت می شه؟
- نه. اون هیچ ارتباطی با عربا یا تروریست ها نداره
- ما مدرک داریم. تو کسی رو به اسم پارسا امیدی فر میشناسی؟
- نه
- اون با جیمز ارتباط داشته
- چرا باید با اونائی که شما می گین ارتباط داشته باشه
- بازجوی جوان سر تکان داد و گفت: تحقیق در مورد پرونده ی ناو وینسنس
- صبر کن بیینم. جیمز در مورد چی تحقیق می کرده؟
- رزمناد یو اس اس وینسنس
- حالا این چی هست؟
- نمی دونی؟
- نه
- بازجوی دوم به سمتم آمد و در گوشش به نجوا گفت: پروژه ی جیمز، ساخت یه فیلم مستند در باره ی حمله ی ناو وینسنس به یه هواپیمای مسافربری بود.
- آها.. آره ولی این که مربوط به سال ها قبله. یه اشتباه نظامی بود. درسته؟
- بله.
- بازجوی اول کنترلر کوچکی را که روی میز بود برداشت. بازجوی دوم روی یکی از صندلی های خالی نشست. بازجوی اول ال سی دی بزرگی را که به دیوار نصب شده بود روشن کرد. صفحه ی نمایشگر آبی شدو تصاویری به نمایش در آمد. آن تصاویر بدنه ی سوخته ی اتومبیلی متلاشی شده را نشان می داد. شیشه هایش همه خرد شده بودند و رنگ اصلی آن قابل تشخیص نبود. بازجو صدای تصاویر را زیاد کرد.
- ... و بنظر می رسه که بر اثر شدت حادثه کاملاً سوخته. تحقیقات اولیه پلیس نشون می ده که ...
- لاشه ی خرد شده ی بی ام دبلیوی بزرگ مدل دوهزار و دو گوشه ی خیابانی متروک دیده می شد. دودی رقیق و شیری رنگ از بقایای لاستیک هایش به آسمان می رفت. هر دو سمت ساختمان هائی بتونی اما رها شده وجود داشت. به شهری نفرین شده می مانست. خیابان کثیف بود.
- لایه ای خاک همه جا را پوشانده بود اما زمین اطراف اتومبیل سوخته تا شعاع چند متری چرب و سیاه بنظر می رسید. در و دیوار خاکستری ساختمان نزدیک اتومبیل لکه هائی سرخ و سیاه داشت. تصویر بردار اتومبیل سوخته را دور زد.
- در پس زمینه ساختمان هائی بلند اما بی سکنه و پنجره هائی با قاب های شکسته دیده می شد و ردیف درختان خشکیده ی دو طرف خیابان پهن و عریض فضائی جن زده و جنون آمیز را بوجود آورده بود. صدای مکالمه ی پلیس از طریق بی سیم به گوش می رسید. ابری تیره آسمان را پوشانده بود. نورآبی و سرخ فلاشر اتومبیل های پلیس در فضای خاکستری نمودی بیشتر داشت.
- ماموران پلیس با نوار های زرد و پلاستیکی محل حادثه و محوطه ی اطراف اتومبیل سوخته را مشخص کرده بودند. تصویر روی چهره ی زن جوانی که میکروفن به دست داشت و کاپشن زرشکی و شلوار جین آبی رنگ به تن کرده بود ثابت ماند.
- زن گزارشگر رو به دوربین ادامه داد: طبق اسناد و مدارکی که بدست آمده اتومبیل متعلق به خبرنگاری است کانادائی به نام جیمز داو. پلیس در تلاش است تا اطلاعاتی بیشتر در این زمینه به دست آورد...
- پیرمردی ریز اندام و نحیف که پالتوی بزرگ و مندرسی به تن داشت و کارتتون خواب و بنظر می رسید تلو تلو خوران به سمت دوربین آمد و داد زد: من دیدمش.. اون حرومزاده خود شیطان بود..
- شیشه ای را که در دست داشت در هوا تکان داد و گفت: من دیدمش .. آره .. دیدمش..
- برو کنار مرد
- زن گزارشگر به تصویر بردار اشاره کرد آرام باشد.
- نه بذار حرف بزنه. این جوری بهتره
- گزارشگر رو کرد به پیرمرد و پرسید: تو چی دیدی؟
- پیرمرد به یکی از پنجره های آپارتمان متروکه اشاره کرد و گفت: ابلیس اون جا بود.. من دیدمش. اونجا ایستاده بود
- پیرمرد به نقطه ای در آسمان اشاره کرد و ادامه داد: ابلیس اون جا بود و با انگشتانش این اتومبیل رو منفجر کرد. بوووومب....
- قهقهه زد و ادامه داد: من شیطان رو دیدم. دیدمش...
- چه شکلی بود؟

- سرتا پا سیاه بود، دوتا بال سیاه داشت... بال سیاه .. دیشب به هوارد گفتم بال هات کوچیکه اونا رو بده به من ..ولی اون حرف نزد. مرده بود. من می دونستم می میره .بهش گفته بودم تو می میری هوارد. بمن گفت برو گمشو .گفتم یازده ت زده بیرون مرد.شرط می بندم تو بزودی می میری...
- پیرمرد با صدائی بلند خندید و گفت: یخ زده بود. بلوری شده ایرلندی احمق.
- یکی از ماموران پلیس که در محل مستقر بود به سمت پیرمرد رفت.
- بنظرم زیاده روی کردی. مگه نه؟
- ولم کن.. فکر کردی کی هستی؟ ها؟! کاراگاه راکفورد؟ من دیدم.. من ابلیس رو دیدم. پرواز می کرد و می خندید

پلیس آن پیرمرد ریز اندام و مزاحم را با خود برد.

گزارشگر رو به دوربین کرد و گفت: شیطان یا تروریست ها؟ چرا و چطورجیمز داو کشته شد؟ این پرسشی است که ماموران اف بی آی باید پاسخش را پیدا کنند.

نسیمی که می وزید سوز و سرما را بیشتر می کرد. گزارشگر که سعی داشت به وزش باد توجهی نکند ادامه داد: پلیس این فرضیه را که ممکن است این حادثه اقدامی انتقامی باشد رد نکرده. سالی تیمبرلن. شبکه ی سی ان اچ.

- ممنون

زن دستی به موهای طلائی اش کشید و پرسید:چطور بود؟

- مثل همیشه عالی بودی سالی

سالی خندید و گفت:ولی این باد اعصابم رو به هم ریخت...چقدر سرده

- گزارش خوشگلی شد.

سالی به اتومبیل اشاره کرد و ادامه داد:چرا از نزدیک تر تصویر نمی گیری؟ واسه ی گزارش بعدی لازم میشه

- نظر خوبی

دوربین به اتومبیل نزدیک شد. سالی به سمت اتومبیل می رفت. در سمت راننده باز بود. دوربین نزدیک تر و تصویر درشت تر شد. هیچ جسدی آن جا نبود. دوربین باز هم نزدیک تر شد و تصویر درشت تر. صدائی از درون پیکر نیم سوخته ی اتومبیل بگوش می رسید.

- یه چیزی اونجاس..

سالی باگام هائی آرام و نرم سعی می کرد بدون ایجاد کوچکترین صدائی خودش را به اتومبیل برساند. سیاهی درون اتومبیل آرام آرام قاب تصویر را پر می کرد. صدا واضح تر شد.

- تق..تق..

انگار کسی یا چیزی به بدنه ی سوخته ی اتومبیل ناخن می کشید.

- مواظب باش سالی

ناگهان کلاگی که قارقار کنان از درون لاشه ی اتومبیل بیرون پرید.

- قار..قار..

سالی جیغ زد. تصویر به شدت لرزید. تصویر بردار از ترس فریادی کشید و داد زد: لعنتی..لعنتی.. اه...

- اون عوضی چی بود؟

- کلاغ

- کلاغ؟ اونم این جا؟...

دوربین رو به زمین بود. جائی نزدیک توده ای آشغال و زباله ی نیم سوخته چیزی دیده می شد.

- اون چیه؟

- چیزی نیس

- دارم توی دوربین می بینمش... اون جا.. بین.. کنار اون بوته

تصویر درشت و نزدیک شد. تکه ای استخوان نیم سوخته ...

صفحه ی نمایشگر آبی شد. تصویر قطع شده بود. بازجو دیگر چیزی نگفت. من هم. هنوز نمی توانستم صحنه ای را که دیده بود باور کنم. بازجوی میانسال نفسی عمیق کشید و گفت: ما عقیده داریم که جیمز بیش از حد به تروریست ها نزدیک شده بوده.

یکساعت بعد، آسمان ابری بود که اتومبیل تیره و بزرگ آنها در حاشیه ی بزرگراه شمالی ایستاد. من را جائی نزدیک کلیسای سنت پاتریک پیاده کردند. هنوز از اتومبیل پیاده نشده بود که بازجوی جوان مچ دستم را گرفت و گفت: به توصیه ی دوستانه و البته مجانی، این پرونده مربوط به امنیت کشوره. تروریست ها با هیچکس شوخی ندارند. سعی نکن خودت رو در گیر کنی و آگه حس کردی ممکنه اتفاقی بد بیفته روی ما حساب کن.

نفسی عمیق کشیدم و چیزی نگفتم. اتومبیل که دور می شد بغض کردم و دوباره صورتم خیس شد. حالا باید ماریا را پیدا می کردم

## بخش دوم: وینسنس و گرگ خندان

۱

آسمان برق زد. باران تند و کج راه می بارید. نزدیک خانه ی دو طبقه ای که روبرویم قد کشیده بود ایستادم. نشانی را در ذهنم مرور کردم "خیابان صد و هفتادو پنجم، کوئینز". هنوز وارد محوطه ی چمنکاری شده ی مقابل خانه نشده بودم که زنی جوان صدایم زد.

- ببخشید آقا؟..صبر کنین..

رو برگرداندم. دختری نوزده، بیست ساله که میکروفنی در دست داشت دوان دوان به من نزدیک می شد و تصویر برداری نیز بدنبالش می آمد.

- بله؟

- ممکنه خودتون رو معرفی کنین؟

- ممکنه قبلش به من بگید شما کی هستین؟

- ملانی شولتز از شبکه ی تی وی نیوز

- مارتین داو

- شما پدر جیمز داو هستین؟

- بله

- در مورد مرگ پسرتون چه نظری دارین؟

- متاسفم

- همین؟!

- در حال حاضر بله

- بنظر شما چه کسی یا چه کسانی انگیزه ی کافی برای قتل جیمز داشتن؟

- نمی دونم ولی امیدوارم پرونده ی این جنایت هر چه سریعتر به نتیجه برسه

- عکس العمل شما در این مورد چیه؟

- ترور، شنیع ترین شکل خشونت بشریه. من امیدوارم پلیس فدرال و ماموران دایره ی جنائی هر چه سریعتر تروریست ها رو پیدا کنن.

- شما کاری نمی کنید؟

- منتظر می مونم

- آیا قاتل جیمز انگیزه ی شخصی داشته؟

- متوجه نمی شم

- عده ای معتقدن جیمز با همکاران و اطرافیانش رفتار خوبی نداشت

- من معتقدم عده ای وقتی دهنشون رو باز می کنن بوی عفونت و گند همه جا رو پر می کنه

- قصد ندارین خودتون این موضوع رو دنبال کنین یا کارآگاهی استخدام کنین؟

- فعلا "چنین قصدی ندارم"

- شما چه پیامی برای مسببین این جنایت دارین

- به چشم شیشه ای و سرد دوربین خیره شدم و گفتم: هر جا باشی گیر می افتم. هیچ جنایتی تا ابد پنهان نمی مونه، این قانون طبیعت ماست.

رو به دختر کردم و پرسیدم: حالا اجازه می دید برم؟ وضعیت جوی مساعد نیست و من هم دیگه جوون نیستم

دختر تشکر کرد و رفت. در زدم. رگه های آب پنجره ها را خط می زدند. بعد که غریب زنی جوان و باریک اندام در را باز کرد.

- ماریا کریستالدو؟

زن لبخند زد. به خودم اشاره کردم و گفتم: این پیرمرد رو می شناسی؟

- مارتین داو؟

خندیدم و گفتم: خودم هستم.

ماریا خودش را کنار کشید تا من با گام هائی خیس و سنگین وارد خانه شوم. آن جا بوی قهوه ی مکزیکی و زیتون می داد. ماریا رنگ پریده بود. چهره ای ظریف و چشمانی آبی اما غمگین

داشت.

چند قدمی جلو رفتم و ایستادم. ماریا به مبلی که گوشه ی هال بود اشاره کرد. همان جا نشستم اما نگاهم روی دیوار ها لغزید. دیوار ها و مبلمان سفید رنگ، دو گلدان بزرگ با گیاهان

آپارتمانی، پارکت چوبی که بوی تازگی می داد و صلیبی چوبی که به دیوار نصب شده بود.

ماریا روی مبلی دیگر نشست و گفت: چیزی می خوری؟

دستی به موهای بلند و باران خوده ام کشیدم و گفتم: این جا ساکته. خیلی ساکته.

نگاهم روی صورت بی رنگ ماریا ثابت ماند و پرسیدم: بچه نداری؟

- نه

- چه بد.

احساس می کردم ماریا نمی دانست با این پیرمرد درشت هیكل چه رفتاری باید داشته باشد. ایستادم، به سمت پنجره رفتم. همان جا ایستادم. کمی بعد با لحنی آمرانه گفتم: آگه بچه داشتی

راحت تر می تونستی زندگی رو تحمل کنی.

نگاهم را از خیابان باران خورده گرفتم. رو به ماریا کردم و ادامه دادم: برای پسرم چه اتفاقی افتاده؟

ماریا چیزی نگفت. بغض کرده بود. به قفسه ی کتاب ها نگاهي انداختم و گفتم: به نظرت می تونم شغل رو حدس بزنی؟

- جیمز به تو چیزی نگفته؟

- نه

- نمی تونی حدس بزنی

لبخندی زدم و سر تکان دادم. به اطراف نگاهي انداختم و گفتم: با تکنولوژی سر و کار داری. مگه نه؟

- درسته

چشمانم را بستم. عناوین کتاب هائی را که در قفسه چوبی دیده بودم در ذهنم مرور کردم. وانمود کردم که دارم بو می کشم. کمی بعد چشم باز کردم و گفتم: متخصص رایانه. نرم افزار و بطور

مشخص برنامه نویسی برای صفحات وب.

ماریا تعجب کرد. باورش نمی شد

- چطور تونستی؟

به قفسه ی کتاب ها اشاره کردم و گفتم: خیلی واضح بود.

ماریا خندید. به سیم هائی که روی میزجویی نزدیک پنجره دیده بودم اشاره کردم و گفتم: فقط سیم؟ رایانه غیب شده .

- پلیس اونا رو با خودش برده

- چه بد

- دیروز لب تاب خریدم... به رایانه ی فسقلی و قابل حمل

- چه خوب

هر دو ساکت شدیم

- پلیس چی می گه؟

- اونا می گن...

سکوتی دردناک کلامش را ناتمام گذاشت. ماریا بغض کرده بود. به تندی از جا برخاست و با صدائی لرزان گفت: قهوه می خوری؟

با رضایت سر تکان دادم. آن بیرون شدت باران کمتر شده بود و ابرها آرام آرام تکه تکه می شدند.

من هنوز کنار پنجره بودم. باریکه ای از نور بداخل تابیده بود و برگ های سبز نخل مرداب را روشن و درخشان می کرد.

لبخند زدم. به بیرون خیره شده بودم که عطر قهوه و بوی خوش شیرینی خانگی اشتهایم را بیشتر کرد. ماریا بشقاب پر از شیرینی و لیوان قهوه را روی میز گذاشت و گفت: جیمز ترور شده .

- این یه کابوسه...

ماریا از جا برخاست و گفت: من شک دارم

- به چی؟

ماریا پاسخی نداد. فنجان را برداشتم و به سمت پنجره رفتم. خیره شده بودم به خیابان خیس خورده و درختانی که زیر باران ایستاده بودند.

ماریا نم چشمانش را پاک کرد و نفسی عمیق کشید. من فنجان خالی را روی میز گذاشتم و پرسیدم: دشمن داشت؟

- نه بیش تر از بقیه ی مردم، نمی دونم ... شاید

با غمی که در چشمانش بود به من نگاه کرد و دیگر چیزی نگفت. از پنجره فاصله گرفتم و گفتم: منظوری نداشتم

ماریا با ناراحتی سر تکان داد و گفت: فراموشش کن.

به ساعت دیواری نگاه کرد و ادامه داد: گفتنش تلخه ولی انگار دارم به نبودنش عادت می کنم

- دینگ...

با شنیدن زنگ مایکرو ویو سر تکان داد و گفت: اینم از آخرین پیتزا

بشقاب پیتزا را از ماریا گرفت. هر دو با کمک هم میز را مرتب کردیم .

- پلیس ماجرا رو دنبال می کنه

- می دونم

ماریا لیوان ها را پر کرد و ادامه داد: اونا گفتن که..

بغض گرد و کمی بعد ادامه داد: گفتن جیمز بی احتیاطی کرده و برای ساخت فیلمش بیش از حد به تروریست ها نزدیک شده

هر دو سکوت کردیم و انگار حرفی برای گفتن نبود. ماریا از غذا خوردن دست کشید. کمی بعد سر برداشت و گفت: اینا چرا مارو راحت نمی دارن؟ چی داره سرمون میاد؟

بغض ماریا شکست. سرش را بین دست هایش گرفت و میان حق هق گریه اش داد زد: این انصاف نیس.. این درست نیس

- پلیس می گه برخی از اعضای این گروه ممکنه این جاهم باشن

ماریا اشک هایش را با دستمال پاک کرد اما قطره ای خون از بینی اش روی دستمال چکید.

- خوبی؟

- آره

ماریا بینی اش را پاک کرد. پرسیدم: به دکتر نیاز نداری؟

- نه. خوبم. نگران نباش

- جیمز چند نفر از مسلمان ها رو می شناخت؟

- یکی دو نفر. ایرانی هستن. یکی شون همین جاس

- توی همین شهر؟

- آره

ماریا آه کشید و گفت: نباید بهش پیشنهاد می دادم

- منظورت چیه؟

- به روز به جیمز گفتم جریان سقوط هواپیماهای مسافربر ایرانی توسط ناو وینسنس موضوع خوبییه برای یه فیلم مستند

ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. به من نگاه کرد. هر دو سکوت کردیم و حالا شاید به یک نفر فکر می کردند. من به ماریا نگاه کردم و گفتم: چرا بنظرت جالب اومد؟

- چون در موردش اطلاعات کمی وجود داره و این که ...

- خب؟

- و این که پدرم در همون هواپیما بود

- اوه متاسفم

دوباره سکوت بود که دیوار می شد بین ما.

- پدرم مهندس ماشین آلات کشاورزی بود. به ایران رفت برای عقد یه قرار داد. برای فروش تجهیزات مدرن کشاورزی. دولت ایران به اقتصاد کشاورزی اهمیت می داد.

ماریا دوباره ساکت شد. زیر چشمی مراقب ماریا بودم. پیتزای سبزیجاتم را به قطعاتی کوچکتر برش زدم.

بوی فلفل قرمز و آویشن اشتهایم را بیشتر کرده بود. کمی بعد رو به ماریا کردم و پرسیدم: تو می دونی جیمز با چه گروهی ارتباط داشت؟

- اگه منظورت گروههای تروریستیه که هیچ اما جیمز با شبکه ی ضد جنگ ارتباط داشت

ماریا با صدائی آهسته ادامه داد: من می ترسم  
هر دو سکوت کردیم و حرفی نزدیم تا این که ماریا صدای خش دار و گرفته ی من را شنید .

- دردناکه

با نگرانی به من نگاه کرد و گفت: من می ترسم.

لبخند زدم و گفتم: منم می ترسم

- کهمکن کن

سر تکان دادم.

- قول می دی؟

چیزی نگفتم.

- قول می دی؟

ماریا گردن بندش را باز کرد. صلیب نقره ای گردنبنده را بوسید. آن را به سمت من گرفت و گفت: کهمکن کن

- می خوای من چیکار کنم؟

- می خوام قاتلش رو پیدا کنی.

- باید کهمکن کنی

- چطوری؟

- در مورد پروژه ی جیمز و دوستاش هر چی می دونی بگو

- اونا می خواستن فیلم بسازن ، به فیلم مستند

- تصاویری هست؟ چیزی هست که نشونم بدی؟

- چیز زیادی نمونده بقیه رو پلیس با خودش برد

- یعنی هیچ چیزی از اون پروژه باقی نمونده؟

- به چیزائی رو تونستم پیش خودم نگه دارم

ماریا سرتکان داد و از کیف دستی اش که روی مبل بود چیزی بیرون آورد. بعد از چند لحظه مکث آن را به من داد و گفت: به سورپریز برات دارم

- امیدوارم جالب باشه

- هست

- این چی هست؟

- حدس بزن

به اندازه ی کوچک ، سیم ها و ایرفون آن نگاه کرد و پرسید: رادیو؟

- نزدیک بود

- حالا حدس دوم

- به حافظه ی جانبی برای کامپیوتر

- نزدیکتر شد

- وسیله ی شنود؟

- بازم نزدیکتر

- به جور واک من؟

- بینگو! آقای با هوش. به این میگن "ام پی تری پلیر". برای فایل های صوتی استفاده می شه .

- مثل واک من؟

- پیشرفته تر ، امتحان کن

گوشی ها را در گوشم گذاشتم و ناگهان صدای جیمز را شنیدم .

- ...دیروز ویلاگی دو زبانه از یک ویلاگ نویس ایرانی را خواندم . او ادعا می کند نویسنده ای را می شناسد که در مورد ماجرای سقوط ایرباس ایرانی تحقیق می کند و به شواهدی جدید دست پیدا کرده. به ادعای پارسا امیدی فر ، محقق و نویسنده ای ایرانی به نام خانم زهرا علیرضائی ، شواهد و مدارکی دارد که حمله ی ناو وینسنس به ایرباس ایرانی را عمدی نشان می دهد. او می گوید ناو وینسنس بدون اخطار و اعلام قبلی هواپیمای مسافربری ایران را هدف قرار داده. من با چند نفر از خدمه ی وینسنس مصاحبه کردم. دو نفر از آن ها اعتقاد دارند ناو جنگی "یو اس اس وینسنس" قبل از شلیک سه بار به هواپیمای مذکور اخطار داده ..حقیقت کجاست؟

چشمانم می سوخت و می دانستم آرام آرام سرخ می شدند و مرطوب. ماریا لبخندی پریده رنگ به لب داشت و قطره ای اشک به آرامی از گوشه ی چشمش به پائین سرازیر می شد. صدای جیمز تا اعماق رگ و ریشه ی من نفوذ می کرد.

- .. اگر اخطاری در کار بوده چرا کاپیتان محسن رضائیان به آن توجه نکرد؟ بعد از مصاحبه با خدمه و افسران ناو به این نتیجه رسیده ام که خدمه و فرماندهان "یو اس اس وینسنس" چند خطای آشکار و بشدت خطرناک را مرتکب شدند اولین خطا به نحوه ی اخطار وینسنس برمی گردد. اخطار آن ها روی فرکانس هواپیماهای نظامی پخش شد و به همین دلیل کاپیتان رضائیان هیچ گاه اخطار وینسنس را دریافت نکرد. این یکی از بزرگترین خطاهائی است که پرسنل وینسنس مرتکب شدند. خطائی که به فاجعه سقوط ایرباس ایرانی منجر شد. اشتباه دوم استفاده نکردن از شیوه های مرسوم دیگر بوده است .. به نظر من ، بهترین شیوه در این گونه مواقع این است که با شلیک منور های مخصوص "آلرت" نظر خلبان را به خود جذب نمایند .. پذیرفتن این نکته که در آن روز فرماندهان و خدمه ی ناو اشتباهاتی مکرر را مرتکب شده باشند کمی سخت است . تصمیم گرفته ام سفری خیلی خیلی کوتاه به ایران داشته باشم تا در مورد این تراژدی تحقیق کنم. حادثه ی دردناکی که می تواند وجدان جهان را به درد آورد اما شاید تنها نکته ی کمی تسلا بخش آنست که بدانیم بهترین و راحت ترین مرگ ، مردن داخل هواپیماست .. به دلیل شدت برخورد و خروج هوای داخل هواپیما

، مسافران در همان ثانیه های نخست بر اثر اختلاف فشار درون و بیرون هواپیما به سرعت بی هوش شده و مرگ را متوجه نمی شوند .. آرزو دارم در هواپیما بهیرم .. چون معتقدم راحت ترین نوع مرگ است ..

بغض کرده بودم. می خواستم گریه کنم اما از ماریا خجالت می کشیدم. دستگاه را به ماریا پس دادم.

- نه . پیش تو باشه بهتره.

- ممنون

- حالا فهمیدی چرا من شک دارم؟

بغض آلود نگاهم کرد و ادامه داد: می خوام روحش آرامش پیدا کنه. خواهش می کنم. این کارو برام می کنی؟

- باشه

- قول می دی؟

- آره

- تو سرخپوستی؟

- آره

- یه سرخپوست واقعی؟

- آره

- و یه سرخپوست خوب؟

- آره

- پس چرا نمردی؟!؟

- شاید چون روح بزرگ محافظ منه

۲

هنوز مرا به قتل نرسانده بودند که برای نخستین بار دیدمش. آن روز عصر باران می بارید و شیشه هاخیس بودند که در را باز کردم. پیرمردی درشت هیكل سلام کرد و گفت: ماریا کریستالدو؟

شلوار جین و پیراهن کتانیش خیس باران بود که لبخند زد و من بعد از مدت ها تبسم جیمز را در صورت پیر و چروکیده ی آن مرد دیدم. جیمز عکس پدرش را نشانم داده بود. مردی بلند قامت که موی مرطوب و خاکستری اش آبشار شده بود روی شانه هایش.

مرد نگاهم کرد و گفت: این پیرمردکی هست؟

- مارتین داو؟

خندید و گفت: هستم.

از سر راهش کنار رفتم. با گام هائی خیس و سنگین وارد راهرو شد. جیمز گفته بود که پدرش شامه ی تیزی دارد بنابراین عطر قهوه می توانست برایش آرامش بخش بوده باشد. کمی صحبت کردیم. چیزهائی گفتیم که جریئاتش یادم نیست اما به اطراف نگاه کرد و گفت: شغلش رو می خوام حدس بزنم. به نظرت می تونم؟

گفتم نه. لبخند زد و سر تکان داد. به مبلهان سفید رنگ و پرده های آبی رنگ نگاه کرد و بعد به گلدان نقره ای و تلویزیون خاکستری رنگی که گوشه ی اتاق بود خیره شد و گفت: با تکنولوژی سر و کار داری. مگه نه؟

خندیدم و گفتم: درسته

چشمانش را بست و بو کشید. کمی بعد چشم باز کرد و گفت: متخصص رایانه. نرم افزار و بصور مشخص برنامه نویسی برای صفحات وب. تعجب کردم. باورم نمی شد. می خواستم بدانم چطور توانسته بود شغلم را حدس بزند. خندید به قفسه ی کتاب ها اشاره کرد و گفت: خیلی واضح بود.

هر دو خندیدیم. نیم ساعت بعد در راهروی خانه قدم می زد و فنجان قهوه را به آرامی سر می کشید. کنار پنجره ایستاد و به خیابان باران خورده خیره شد. هنوز لبریز بودم از بودن و حالا در آشپزخانه شام تهیه می کردم و مارتین داو به احتمال زیاد به حرف هائی که در مورد بازجویی زده بودم فکر می کرد.

شش و نیم صبح بود. در حمام بودم که در زدند. هنوز گیج خواب بودم که حوله را دور خودم پیچیدم و در را باز کردم اما با دیدن مامورائی اجازه ی ورود می خواستند خواب از سرم پرید. سرم را از لای در بیرون آوردم و گفتم: چی می خوابین؟

- آنا ماریا کریستالدو؟

- بله

گفتند می خواهند با من صحبت کنند. گفتم: صبر کنین لباس بپوشم.

قبول کردند. لباس پوشیدم. فرصت نشد خودم را خشک کنم. وارد شده بودند که صدایشان را از راهرو می شنیدم. از اتاق خواب بیرون آمدم و داد زدم: هی.. صبر کنین بینم موضوع چیه؟

یکی شان که هیکلی بود و سیاه رو به من کرد و گفت: شما همسر جیمز داو هستین؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: بله

- می دونین الان کجاست؟

- نوادا

- با شما تماسی نگرفته

- نه

خیرگی نگاهشان دردناک بود و ترسناک.

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- متاسفانه همسرتون کشته شده

- نه، نه، .. اشتباه می کنین

سه نفر بودند. یکی سیاه و دو مرد سفید. هر سه درشت هیکل، عبوس و کم حرف. شک کردم و گفتم: شما مطمئنید؟

ترسیده بودم. مرد سیاه پوست به طرفم آمد و گفت: باید با ما بیاین

قلبم تیر کشید اما داد زدم: کجا بیام؟ شما کی هستین؟

همان مامور سیاه پوست که رویرویم ایستاده بود کارت شناسائی اش را نشانم داد " دایره ی امنیت ملی "

همه جا را زیر و رو می کردند. سرشان داد زدم: دارین جیکار می کنین؟ همه جارو به هم ریختین که..

همان مرد سیاه پوست برگه ای را نشانم داد و گفت: مجوز داریم

کامپیوتر، دستنوشته های جیمز و دوربین تصویری را با خود بردند. چند دقیقه بعد سوار اتومبیلی تیره شدم. خورشید که به ابرها رسید آسمان روشن شد و اتومبیل مقابل ساختمانی

خاکستری و بلند توقف کرد. سه ساعت در اتاقکی شیشه ای تنها بودم و بعد بازجویی شروع شد.

- .. پیتزای سبزیجات دوس داری؟

مارتین بخود آمد. برگشت. از پنجره فاصله گرفت پرسید: چی؟

و من که هنوز می توانستم زنده باشم پیتزا را نشانم دادم و گفتم: حواست کجاست؟

مارتین فنجان خالی را روی میز گذاشت و گفت: آگه حقیقت نداشته باشه چی؟

- امکانش هست؟

- پلیس می گفت جسدی وجود نداشت

- فقط کمی خاکستر و چند تیکه استخوان سوخته

- شاید هنوز هم امیدی باشه

- نه

خیره نگاهم کرد. چیزی نگفتم. اگر حقیقت داشته باشد؟ اگر جیمز کشته نشده باشد؟ اگر من تنها نشده باشم؟ اگر...

- منظوری نداشتم

آن روزها هنوز از مرگ می ترسیدم که با ناراحتی سر تکان دادم و گفتم: مهم نیس.

به ساعت دیواری نگاه کردم و ادامه دادم: تقریباً "داره باورم می شه دیگه نی بینش

- دینگ...

با شنیدن زنگ مایکرو ویو لبخند زدم و گفتم: اینم از آخرین پیتزا

بشقاب پیتزا را از من گرفت. هر دو با کمک هم میز را چیدیم.

لیوان ها را روی میز گذاشت و گفت: پلیس ماجرا رو دنبال می کنه

- می دونم

لیوان ها را پر کرد و ادامه داد: اونا گفتن ممکنه مرگ جیمز تصادفی نباشه، ممکنه کار یه گروه تروریستی باشه. یه گروه ضد آمریکائی

- منم شنیدم

- اونا گفتن جیمز بی احتیاطی کرده و برای ساخت فیلمش بیش از حد به تروریست ها نزدیک شده

هر دو سکوت کردیم و انگار حرفی برای گفتن نبود. از غذا خوردن دست کشیدم سر برداشتم و گفتم: اینا چرا مارو راحت نمی دارن؟

بغضم شکست. سرم را بین دست هام گرفتیم و میان حق هق گریه ام داد زدم: این انصاف نیس.. این درست نیس

- پلیس می گه برخی از اعضای این گروه ممکنه این جاهم هستن

- بی معنیه. جیمز ارتباطی با عرب ها نداره. امکان نداره با تروریستا ارتباط داشته باشه

آه کشیدم و گفتم: امکان داره. تقصیر من بود

دیگر چیزی نگفتم. به من نگاه کرد. روی پیتزایش سس کجاب ریخت. متوجه ی نگاه خیره ی من شد. مکتی کرد و گفت: سس می خواهی؟

- نه

هر دو سکوت کردیم و حالا هر دو شاید به یک نفر فکر می کردیم. پیرمرد که زیر چشمی مراقب من بود. پیتزای سبزیجاتش را به قطعاتی کوچکتر برش زد.

- دشمن داشت؟

لحظه ای مکث کردم و گفتم: نه.. نمی دونم



سرتکان دادم. سر بلند کرد. چیزی نگفت. چیزی نگفتم. آن روز انگار هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم اما ذهن مان پر شده بود از پرسش های بی پاسخ. آن روز نمی دانستم که مرگ آرام و بی صدا دارد به سویم می آید. هر دو غمگین بودیم و افسرده، مارتین رو به من کرد و پرسید: اونا به تو چی گفتن؟ به او خیره شدم.

- نمی خواستم ناراحت کنم

سر تکان دادم و با صدائی آهسته گفتم: می گن بخاطر تحقیقاتش سعی کرده با یه گروه افراطی اسلام گرا ارتباط برقرار کنه و ممکنه توسط همونا هم کشته شده باشه هردو سکوت کردیم و حرفی نزدیم تا این که صدای خش دار و گرفته اش را شنیدم.

- شاید

- به من می گفتن جیمز بیش از حد به تروریستا نزدیک شده بوده.

با نگرانی به پیرمرد نگاه کردم و گفتم: من می ترسم.

نیازی به گفتن نبود، آن لحظه می توانست درخشش ترس را در چشمانم ببیند که لبخند زد و گفت: منم می ترسم

- کهمکن کن

سر تکان داد.

- قول می دی؟

پیرمرد چیزی نگفت.

- قول می دی؟

مارتین سر تکان داد. گردن بندم را باز کردم. صلیب نقره ای گردنبندهم را بوسیدم آن را به سمتش گرفتم و گفتم: کهمکن کن

- می خواهی من چیکار کنم؟

- می خوام قاتلش رو پیدا کنی.

بغض آلود نگاهش کردم و ادامه دادم: می خوام روحش آرامش پیدا کنه. خواهش می کنم

چشمانم خیس شده بود که سر بلند کردم و پرسیدم: این کارو برام می کنی؟

- باشه

- قول می دی؟

- آره

رو به پیرمرد کردم و ادامه دادم: تو سرخپوستی؟

- آره

- یه سرخپوست واقعی؟

- آره

- و یه سرخپوست خوب؟

- آره

به یاد جمله ی معروف ژنرال کاستر افتادم. لبخند زدم و در حالی که اشک هایم را پاک می کردم گفتم: پس چرا نپردی؟!

- شاید چون روح بزرگ محافظ منه

هر دو ساکت شدیم. بی آن که سر بردارم و نگاهش کنم گفتم: دو نفر بودن. هر دو سفید پوست. یکی شان مردی پنجاه و چند ساله بود که کنار در ایستاد و همکار بیست و پنج، شش ساله

اش صندلی فلزی را عقب کشید. روبرویم نشست و پرسید: اسم؟

گفتم: آنا ماریا کریستالدو

هنوز باورم نمی شد که دارند مرا بازجویی می کنند. بازجوی جوان برگه ای به من داد و گفت: مشخصات رو توی این برگه بنویس

- نگاهی به آن کاغذ آرم دار لعنتی انداختم و گفتم: این واسه چیه؟ مگه من مجرمم؟

باز جوی جوان که چشمان سبزش پریده رنگ و کدر بنظر می رسید رو به من کرد و پرسید: شما مجرمی؟

گفتم: نه

با خونسردی ادامه داد: ولی شما خودتون گفتین که مجرمین

کلافه شده بودم. گفتم: فقط پرسیدم مگه من جرمی مرتکب شده ام که منو آوردین اینجا؟

دوباره با همان خونسردی احمقانه ش پرسید: نظر خودتون چیه؟ جرمی مرتکب نشدین؟

نگران بودم. پرسیدم: از من چی می خواین؟

لبخند زد و گفت: با ما همکاری کنین

سرم درد گرفته بود. پرسیدم: منظورت چیه؟

هنوز همان لبخند بی معنی را به چهره داشت که گفت: اجازه بدین من بپرسم. این جوری زودتر به نتیجه می رسیم.

دلم می خواست صندلی آلومینیومی را به سرش بکوبم. گفتم: خیلی خب. بیروین

عکس جیمز را نشانم داد و پرسید: از دوستای جیمز چی می دونی؟ به خصوص دوستای ایرانی ش.

دلم می خواست جواب آن عوضی بدهم ولی نمی شد سرم را انداختم پائین و گفتم: چیزی نمی دونم

صداش را شنیدم که گفت: از دوستای ایرانی اش چی می دونی؟

زیر لب گفتم: نمی دونم

دوباره پرسید: می دونی اون تحت نظر بوده؟

با عصبانیت گفتم: هی، هی، این جا چه خبره؟

لبخندی احمقانه زد و گفت: جیمز با تروریست ها ارتباط داشته

پرسیدم: چی؟

گفت: با تروریست های اسلام گرا ها ارتباط داشت

گفتم: منظورتون چیه؟

گفت: جیمز از نظر امنیتی تحت مراقبت نامحسوس بود

داد زد: دروغ می گی...اون...

پوزخندی زد و گفت: ما مدرک داریم

بازجویی که گوشه ی اتاق ایستاده بود به طرفم آمد و گفت: خودت رو کنترل کن. باشه؟

گفتم: جیمز یاکه

با طعنه گفت: منظورت اینه که پاک بود

بازجوی جوان با انگشت به من اشاره کرد و پرسید: به اندازه ی کافی می شناختیش؟

با قاطعیت گفتم: بله

ازچشمان سرد و رنگ پریده اش رو برگرداندم. رو به بازجوی مسن کردم و پرسیدم: معنی این سئوالا چیه؟

بازجوی جوان دوباره پرسید: اگه اون نبود که فکر می کردی چی؟

پرسیدم: منظورت چیه؟

سر تکان داد و گفت: شاید جاسوس بوده؟

آن یکی پوزخندی زد و گفت: شاید تروریست بوده؟ اونوقت چی؟

گفتم: مزخرفه

بازجوی جوان پرسید: چند وقته با هم هستین؟ چقدر می شناسیش؟

گفتم: چطور مگه؟

بازجوی مسن به سمتم آمد و پرسید: تو با سیاست های ملی مخالفی؟

- چی؟!

دوباره پرسید: باجنگ چی؟ موافقی؟

بدون معطلی گفتم: مخالفم

بازجویی جوان پرسید: جنگ عراق چی؟ درست بود یا اشتباه؟

- نمی دونم

بازجوی جوان ادامه داد: یا جنگ در افغانستان؟

رو به بازجوی مسن کردم و گفتم: چرا اینا رو از من می پرسین؟ اگه اون به قتل رسیده شما به چه دلیل دارین منو بازجویی می کنین؟

بازجوی جوان که انگار حرفهایم را نمی شنید دوباره پرسید: شما به سئوال جواب ندادین خانم کریستالدو. پرسیدم با جنگ مخالفی؟

داد زد: آره. مخالفم..مخالفم..

دومی پرسید: و بنظرت آمریکا شیطانیه؟

بازجوی اول ادامه داد: ... و یه شیطان بزرگ؟

از این حرف تعجب کردم و پرسیدم: منظورت چیه؟!

بازجوی مسن رو به من کرد و پرسید: تو خودت رو آمریکائی می دونی؟

- معلومه

بازجوی جوان کنارم ایستاد و پرسید: تو با آمریکا مخالفی؟

با تاسف سر تکان دادم و گفتم: مخالفت من با جنگ ربطی به آمریکا نداره

بازجوی مسن به بازجوی چشم بادامی نگاه کرد. بازجوی سبز چشم پوزخندی زد و روی کاغذ چیزی نوشت. بازجوی مسن با صدائی آرام گفت: از پدرت بگو.

گفتم: پدرم ربطی به این قضیه نداره

بازجوی جوان پرونده ای را باز کرد و عکسی را نشانم داد و پرسید: خودشه؟

به عکس نگاهی انداختم. گوشه ی لبم را گزیدم و گفتم: بله

عکسهای دیگری را یکی بعد از دیگری روی میز گذاشت. تصاویر باقی مانده ی جسد مردی را نشان می دادند که همیشه دوستش می داشتم. نمی توانستم چشم از آن تصاویر وحشتناک

بردارم. بازجو نفسی عمیق کشید و پرسید: پدرت؟

بغض کردم. اشک در چشمانم حلقه زده بود که بازجوی مسن پرسید: چطوری مرد؟

با چشمانی اشک آلود به بازجوی جوان نگاه کردم و گفتم: شما که همه چیزو می دونین

با رضایت خاطر سر تکان داد و گفت: خوشحال می شیم اگه شما برام تعریف کنین

بغض کرده بودم. انتظارش را نداشتم. با صدائی آرام گفتم: هوایمائی که پدرم مسافرش بود سقوط کرد

پرسید: کجا؟

گفتم: خاورمیانه

بازجوی پیر رو به من کرد و گفت: دقیق تر بگو

آه کشیدم و گفتم: خلیج فارس

بازجوی جوان چیزی نوشت و گفت: علت سقوط هواپیما رو می دونی؟

گریه ام گرفته بود. چیزی نگفتم.

بازجوی جوان دوباره پرسید: چرا اون هواپیما سقوط کرد؟

با دست اشکها را پاک کردم و گفتم: موشک. یه ناو جنگی اونو زد.

بازجوی پیر کنارم ایستاد و گفت: و برحسب اتفاق جیمز هم درمورد همان ناو تحقیق می کرد، وینسنس. بنظرت کمی عجیب نیست؟

- جیمز یه روزنامه نگاره.

- شایدم جاسوس

سر تکان دادم و گفتم: این حرفا چرنده

- در مورد سقوط اون هواپیمای ایرانی توسط وینسنس چی می دونی؟
- به اشتباه نظامی بود.
- واقعا؟
- به اشتباه وحشتناک بود.
- چرا جیمز به ایران رفته بود؟
- می خواست فیلم بسازه

باز جوی جوان پرونده را بست و یکی دیگر را باز کرد. چند برگ را زیر و رو کرد و گفت: بعضی ها می گن حادثه ی سقوط هواپیمای ایرانی عمدی بوده زیر لب گفتیم: من باور نمی کنم

بازجوی جوان لبخندی زد و گفت: منم همینطور

باز جوی مسن که حالا در اتاقک شیشه ای قدم می زد رو به من کرد و گفت: چرا همسرت روی این قضیه تحقیق می کرد؟ برای چی رفته بود ایران. اون جا با چه افرادی ارتباط داشت؟ با تعجب گفتیم: جیمز خبرنگار بود. می خواست به فیلم مستند بسازه

بازجوی مسن ایستاد و گفت: چرا وینسنس؟ برای چی؟ جیمز داو چرا این موضوع رو برای تحقیق انتخاب کرد؟

گفتم: جیمز... بین هنوز هم در کانادا اونو بعنوان به مستند ساز و روزنامه نگار موفق می شناسن. ماجرای وینسنس نکاتی داره که هنوز هم مبهمه

بازجوی پیر که ناراضی بنظر می رسید با اخم سر تکان داد و گفت: توضیحات کامل نیست. من کاملش می کنم. پدرت، آقای رومانو کریستالدو به کمونیست دو آتیشه بود. اون در جنبش های دانشجویی دهه ی شصت یکی از فعالان سوسیالیست ها بود و سال ها بعد در دهه ی هشتاد ظاهرا "برای عقد قرار داد تجاری در رابطه با ماشین آلات کشاورزی وارد ایران شده بود ولی آقای کریستالدو اهداف دیگه ای داشت.

رو به من کرد و ادامه داد: اسلحه

گفتم: مزخرفه

حالا از هر دو نفرشان متنفر بودم. بازجوی جوان نیشخندی زد و گفت: ما مدرک داریم

صدایم از عصبانیت می لرزید با دست به میز کوبیدم و گفتم: من پدرم رو بهتر از شما می شناسم. مدارکتون جعلیه. حرفاتون هم دروغه

بازجوی پیر وسط اتاقک ایستاد و گفت: پدرت قاچاقچی اسلحه بود

داد زدم: دروغ میگي. دروغه. دروغ

بازجوی جوان پرونده را بست و گفت: دلیلی نداره

به آن احمق عینکی نگاه کردم و گفتم: پدرم مدیر دایره فروش بود.

بازجوی جوان عینکش را روی میز گذاشت و گفت: تروریست بود.

از جا بلند شدم و فریاد زدم: دروغه، دروغه.. من وکیل می خوام

بازجوی موقرمز عینکی که روی صندلی اش لمیده بود داد زد: بشین سر جات

داد زدم: من وکیل می خوام

بازجوی جوان پوزخندی زد و با لحنی تمسخر آمیز گفت: معمولا "اونائی که گناهکارن این حرف رو می زدن

مشت به میز کوبیدم و فریاد زدم: خفه شو عوضی.

خفه نشدم بعد با اما خفه ام کردند. دستهای سیاهش دور گردنم حلقه شد و در یک پیچش سریع مهره های گردنم خرد شد. زمان کش آمده بود که از جایی نزدیک سقف میدیدم چطور بدن بی جانم همراه با کند شدن زمان آرام آرام به زمین افتاد و چگونه پیشانی ام به لبه ی میز شیشه ای خورد و خون به اطراف پاشید.

درست قبل از آن که مرگ مرا در آغوش بگیرم تمامی زندگی ام در یک لحظه از مقابل دیدگانم گذشت.

- منم همین وضعیت رو داشتم

- ناراحت نیستی؟

- نه. اما اگر دوباره برمی گشتم بهتر زندگی می کردم

- یادته وقتی ناراحت می شدم یا نگران و عصبی بودم تو چی می گفتی؟

- می گفتم بیا سرت رو بذار روی سینه ام و بعدش هم می گفتم حالا به صدای قلبم گوش کن که با هر ضربان اسم تو رو تکرار می کنه. ما..ریا..ریا..ریا..ریا

- مرگ من و تو خیلی ناگهانی بود اما حالا که زمان متوقف شده فکر می کنم اگر زنده می شدیم قدر لحظه لحظه ی روزهای زنده بودنمون را بیشتر می دونستیم. هیچ وقت تنهات

نمی داشتم و هیچ وقت اجازه نمی دادم تنهام بذاری

- من هیچ وقت از تو، مارتین و مادرم دور نبودم. وقتی هنگام بازجویی عصبانی شدی و سرشون داد زدی من کنارت بودم. وقتی مامورا داخل اتاق شیشه ای ریختن و تو رو گرفتن

من اون جا بودم. تو دست و پا می زدی، فریاد می کشیدی. من سعی می کردم آرامت کنم.. حتی وقتی سر میز شام بغض کردی و به نقطه ای خیره شدی من کنارت بودم. پدرم به طرف

های روی میز نگاهی انداخت و به تو گفت طرفا رو خودم می شورم. یادت هست؟

- آره. پدرت بشقاب ها رو که برداشت. سر بلند کردم و گفتم من می ترسم مارتین، می ترسم

- پدرم لبخند زد و به تو گفت نترس. کابوس گاهی به سراغمون میاد ولی تموم می شه. حالا به سؤال، هنوزم می ترسی ماریا؟

- نه. این جا خیلی آرامه. حالا دیگه هیچ ترسی ندارم

۳

قبل از خواب ماریا پرسید: به تو اعتماد کردم. می تونی راز دار باشی؟

- می تونم

ماریا گوشی تلفن همراهش را از روی میز برداشت. پشت آن راباز کرد. کارت حافظه را برداشت. آن را در کارت ریدر گذاشت. من در سکوت نگاه می کردم و متعجب بودم. ماریا کارت ریدر را به لب تابش وصل کرد و گفت: چند تا کلیپ و عکس و نامه ی جیمز این جاس.

لب تابش را روشن کرد. طرز کارش را یادم داده بود. می خواست چیزی بگوید اما بغض کرد. زیر لب "شب به خیر" گفت و رفت.

یکی از فایل ها را باز کردم.

تصویر مردی چهل و چند ساله در مونیتور نقش می بندد. مرد کت پشمی چهارخانه و شلوار کتان به تن دارد. میان سال است، لبخند می زند و به آرامی دستی به موهای جوگندمی اش می کشد.

- حاضری؟

مرد سر تکان می دهد و حالا من صدای جیمز را می شنیدم.

- سلام آنا، آقای ...

مرد لبخندش را می شکند. می گوید: بقائی هستم

و دوباره همان لبخند بر چهره اش می نشیند.

- آقای بکائی، مدیر هتل، منو به به لیوان بزرگ آب انار و چند پسته ی شور دعوت کرد. بذار نشونت بدم.

تصویر می چرخد و روی لیوانی بزرگ که تا نیمه مایعی سرخ رنگ در آن دیده می شود و نمائی درشت از چند دانه پسته ی خشک و نمک زده ثابت می ماند.

- معرکه س آنا... آب انار معرکه س.. اتاقم رو آماده می کنن می خوام این جا رو نشونت بدم..

تصویر می چرخد و می چرخد، لابی هتل با دیوارهای ماشی رنگ و مبلهان چرمی قهوه ای اش. کارمندان هتل که مشغول کارند و آکواریمی نه چندان بزرگ، همه و همه می آیند و می روند انگار که همه چیز در همه چیز شناور است و انگار که دارم خواب میبینم. دوربین به سمت در هتل میروود و من تصاویر خیابانی کم تردد را می بینم، در متن تاریکی شبانه و دانه های ریز اما همیشه سفید برف.

- می بینی آنا؟ این جا تهرانه..

بارش برف، خیابان خیس، تردد چند عابر تنها و عجول و عبور یکی دو اتومبیل تنها چیزهائی هستند که من از تهران می توانستم ببینم.

یکی از کارمندان هتل به دوربین می آید و می گوید: می تونم پاسپورت و مدارک شناسائی تون رو ببینم؟

- اوه، بله.

انگار که جیمز یادش رفته بود دوربین را خاموش کند تصاویر می چرخند و روی بخشی از کوله پشتی جیمز ثابت می ماند. همه دیوارها و مبلهان و آدم ها کج شده اند و انگار که دارند جاذبه ی زمین را نفی می کنند. من روی تصاویر صدای خش خش شنیدم. شاید جیمز تمام مدارک و اوراقش را از داخل کوله پشتی اش بیرون کشیده بود.

- بفرمائید

- ممنونم

کسی دوربین را جابجا می کند تا تمامی هتل، با درو دیوار و آدم هایش دو باره به تعادل برسند. حالا دوربین روی میزی چوبی بود. من در پیش زمینه ی تصویر سطحی قهوه ای از میز به علاوه ی بخشی از گذرنامه و کارت شناسائی جیمز را می دیدم و در پس زمینه رفت و آمد مسافران و کارمندان هتل را.

- چند روز قصد دارید در هتل ما اقامت کنید آقای داو؟
- تا فردا ظهر.

کمی سکوت.

- می تونم برشون دارم؟

دستی پاسپورت را از روی میز بر می دارد.

- پاسپورتتون باید پیش ما باشه بقیه رو می تونید بردارید.

دستی دیگر مدارک باقی مانده را از روی میز جمع می کند.

- اتاق شما آماده س

من فکر می کردم این باید جیمز باشد که دوربین به دست براه افتاده. راهروی هتل را می دیدم.

آسانسور باز می شود و برای لحظاتی من پسر را در قاب آئینه ی داخل آسانسور دیدم. دوربین در دست و مثل همیشه آرام و صبور.

قلبم ایستاد. با دستپاچگی تصویر را ثابت نگه داشتم و بی اختیار تصویر=یمز را نوازش کردم. هق هق گریه ام فضا را پر کرده بود...

کمی که گذشت ، کمی که آرام گرفتم فایل دیگری را باز کردم.

تصاویری از یک اتاق را می دیدم و صدای جیمز را شنیدم که می گوید: پرده ها رو بکش ماریا وارد تصویر می شود و به تندی پرده را می کشد . اتاق نیمه تاریک می شود.

- بیا بگیرش

ماریا دوربین را می گیرد و می گوید: تو واقعا" می خواهی این کارو بکنی؟

- آره.

- بی خیال شو جیمی

- یه جورائی هیجان انگیزه

- راحت باش مرد!

- به نظرت نماز مسلمانا خیلی سخته؟

- نمی دونم. شاید. تو نگرانی؟

- نگران نیستم. از روی دفترچه ی راهنما تمام حرکت های نماز رو تمرین کرده ام

- موکت مخصوص نماز اینه؟

- آره ، اسمش سجاده س

- این آجر کوچولو چیه؟

- مهر نماز . مسلونا پیشونی شون رو می دارن این جا

- چطوری؟

- حالا خودت می بینی

صدای جیمز را می شنوم که نفس عمیقی می کشد و ادامه می گوید: خب بهتره شروع کنم.

- می خواهی دفترچه دست من باشه تا کمکت کنم؟

- فکر بدی نیس. خوبه

- دعاهای اونا رو بلدی؟

- آره همه رو حفظ کردم..من به عربی می خونم اما تو معنی انگلیسی رو نگاه کن

- باشه

- این نمازی که می خوام بخونم مخصوص اول شبه ، سه قسمت داره که به هر قسمتش می گن رکعت . اسم این نماز "عشاء" هست..هی .. انقدر دوربین روبه من نزدیک نکن..آها..

همین خوبه..قبل از نماز خواندن مسلمان ها باید دست ، صورت و پاهای شان را بشویند به این کار "وضو" می گن.. من وضو کردم و حالا می خوام نماز بخونم.. میبینی؟ خیس خیس هستم..

توی دفترچه ی راهنما نوشته بهتره خودمون رو بعد از وضو خشک نکنیم..دستورات داخل دفترچه رو قدم به قدم و با دقت انجام دادم. بامزه س برام. مثل آشپزی هستم که

برای اولین بار دستور پخت یک غذا را انجام می ده . خیلی دوست داشتم که اولین نماز اسلامی خودم رو ضبط کنم . به همین دلیل خواستم که کمک کنی. خب حالا من آماده م

وسط اتاق به سمتی که به گمانم قبله هست ایستاده م و می خوام نماز بخونم..

برای چند لحظه چشمانش را می بندد. نفسی عمیق می کشد. بعد دستش را در حالی که باز است به طرف گوش هایش بالا می برد و با صدایی آرام می گوید: "الله اکبر"  
 حالا به به آرامی زیر لب چیزهایی می گوید که من نمی فهمیدم. شاید به زبان عبری یا عربی به یک زبان باستانی باشد.  
 تصویر قطع شد. می خواهم بخوابم اما خوابم نمی برد و سراغ فایل هائی رفتم که شامل متن و عکس بودند.

۴

- صبح روز بعد، هنگامی که آفتاب تازه سر زده بود و من آب پرتقال را مزه مزه می کردم از ماریا از پرسیدم: بنظرت جیمز با عربها دوست بود؟
- نمی دونم
  - بنظرم تومی دونی
  - منظورت چیه؟
  - جیمز مسلمان شده بود؟
  - نه
  - پس چرا اون کارها رو می کرد؟ چرا نماز می خوند؟
  - چهره ی ماریا سرخ شد اما چیزی نگفت.
  - چرا کمکش کردی؟
  - وقتی از ایران برگشت تصمیم گرفت در مورد اسلام تحقیق کنه
  - تو خودت چی؟ مسلهانی؟
  - من؟ نه. این حرف تو بی معنیه.
  - خب، تصمیم گرفتم پروژه ی جیمز رو تموم کنم
  - منظورت چیه؟
  - می خوام نامه ها و یادداشت های جیمز رو منتشر کنم. یه زمان در مورد سفر جیمز به ایران برای تحقیق در باره ی سقوط پرواز ۶۵۵ ایران ایر. نظرت چیه؟
  - می شه؟
  - آره. جیمز جزئیات سفرش رو نوشته می مونه جمع آوری و تدوین که من انجامش می دم.
  - منظورم چاپ و انتشارش بود. بنظرت ناشری پیدا می شه که روی این کار سرمایه گذاری کنه؟
  - نمی دونم. از دوستای ایرانی جیمز چی می دونی؟
  - مکنی کرد و گفت: دو نفر رو می شناسم یکی شون در ایران زندگی می کنه و دومی یه دختر ایرانی تباره که استاد دانشگاه
  - خب؟
  - اون یکی هم یه پسر ایرانه، وبلاگ نویسه و در جنوب ایران زندگی می کنه. پارسا.
  - درباره ی دختره چی می دونی؟
  - بعنوان مترجم با جیمز کار می کرد.
  - اسمش؟
  - لی لی. فکر کنم البته..

- کجاس؟ می خوام ببینمش
- شاید بتونم نشونوش رو پیدا کنم.

۵

یک ساعت و چهل و چند دقیقه بعد در خیابانی خلوت بودم و خانه ای که آن دختر در آن جا زندگی می کرد در برابرم جلوه گری می کرد. ساختمانی آجری و دو طبقه با در و پنجره ی سفید. حالا در پیاده روی مقابل خانه ایستاده بودم و به پنجره های تاریک نگاه می کردم. پشت سرم خیابانی پهن و خلوت بود، مانند بقیه ی خیابان های حومه ی شهر و مقابلم، محوطه ای سبز قرار داشت که چمن هایش کوتاه نشده بود. چند دسته گل بزرگ با روبان مشکی روی ایوان خانه دیده می شد. نشانه ی خوبی نبود. از دو سه پله بالا رفتم. روی ایوان توقف کردم. دسته های گل که با روبان مشکی تزئین شده بودند شادابی خود را از دست داده بودند. زنگ زد. در زد. کسی در را باز نکرد. انگار کسی آن جا نبود. به اطراف نگاه کردم. خیابان خلوت بود و گهگاه عبور اتومبیل یا دوچرخه سواری سکوت را می شکست. ساختمان را دور زد. چراغی روشن نبود و هیچ صدائی از داخل ساختمان شنیده نمی شد. دوباره به پله های ایوان رسیدم. به گل های پلاسیده و روبان مشکی خیره بودم..

- این جاجی می خوابن آقا؟

رو برگرداندم. زنی میان سال. رنگ پریده اما بلند قامت و باریک اندام که قیچی بزرگ باغبانی در دست داشت رو برویم ایستاده بود.

- سلام. این جا، منزل لی لی هست؟ اون خانم ایرانی؟

چشمان سبز پیرزن درخشید. سر تکان داد و گفت: کسی اون جا زندگی نمی کنه

- امیدوار بودم بتونم صاحب اون جا رو ببینم.

- دوست بودین با هم؟

- نه

به خانه اش که درست رو بروی خانه ی مورد نظر بود اشاره کرد و گفت: من اونجا زندگی می کنم. می خواستم کلوچه ی مربائی درست کنم که متوجه ی شما شدم.

- من عاشق کلوچه مربائی ام

پیرزن خیره نگاهم کرد و پرسید: خبرنگاری؟

- نه

- چرا این جا پرسه می زنی؟

- امیدوار بودم بتونم صاحب این خونه رو ملاقات کنم

پیرزن از عرض خیابان رد شد و به سمت خانه اش رفت. بدنش را برافشادم. از محوطه ی چمن کاری شده که می گذشتیم پیرزن ایستاد، رو به من کرد و گفت: اینجا چیکار داری؟

- راستش می خواستم..

تلخ نگاهم کرد و پرسید: خبرنگاری یا نویسنده؟

- نه. ولی..

هنوز تلخ بود نگاهش. به اطراف نگاهی انداخت. دو انتهای خیابان را برانداز کرد و گفت: متاسفم. نمی تونم کمک تون کنم

- امیدوار بودم بتونم سر نخ پیدا کنم

- من هر چی می دونستم به پلیس گفتم

آه کشیدم و گفتم: درست. حق با شماست. شاید تنهائی تقدیر منه!

- منظورت چیه؟

- پسرم کشته شده.

- چند وقته ؟
- سه هفته ، شایدم بیشتر
- متاسفم
- پیروزن مکئی کرد و ادامه داد: مرد جذابی هستی و البته خوش تیپ اما نمی تونم به تو اعتماد کنم
- صداقت مردم در چشماشونه نه در تیپ و ظاهرشون
- پیروزن ایستاد و با دقت به چشمان تیره ی من خیره شد. برگشت. سر تکان داد و گفت: نه ، هنوزم نمی تونم به تو اعتماد کنم.
- از پله های کوچک چوبی بالا رفت. در را باز کرد اما دوباره ایستاد. رو به من کرد و پرسید: پست کشته شده ؟
- بله
- اسمش چیه ؟
- جیمز ، جیمز داو
- سرس را به سمتی چرخاند و بفکر فرو رفت. هنوز همانجا ایستاده بود که پیروزن رو به من کرد و پرسید: تو پدر جیمی هستی ؟
- می شناسی ش ؟
- آره
- کمکم می کنی ؟
- سر تکان داد و لبخند زد. چانه اش را خاراند و گفت: چرا معطلی؟ بیا تو..
- راهرو را پشت سر گذاشتند. در اتاق نشیمن تابلوهای زیبایی نصب شده بود. پیروزن به من اشاره کرد که روی یکی از صندلی های چوبی بنشینم. لبخند زدم و نشستم. پیروزن به طرف کریستالی کلوچه های مربائی اشاره کرد و گفت: امتحان کن.
- یکی از آن ها را برداشتم. اووم.. طعمش عالی بود.
- چطوره ؟
- معرکه اس
- سملا به شیرینی سنتی سوئدیه.. می دونستم خوشت میاد
- پیروزن رو به من کرد و ادامه داد: چی می خوای بدونی ؟
- لی لی ...
- ندیدی مگه ؟ اون مرده.
- خدای من ...
- پیروزن به طرف دیگری اشاره کرد و گفت: حالا اونا رو امتحان کن
- با تعجب به آن پیروزن بانمک نگاه می کردم و با احتیاط یکی از آن کلوچه های کوچک و زرد را برداشتم. خیلی کوچک بود. بین انگشت شست و اشاره جا می گرفت. با تردید به پیروزن نگاه کردم. خانم اریکسون اما لبخند زد و گفت: زود باش دیگه
- به محض این که در دهان گذاشتم آب شد و طعم ملایمی که بیشتر شیرین بود از خود بجا گذاشت.
- رو به پیروزن کردم و گفتم: تا حالا امتحان نکرده بودم. اینم سوئدیه دیگه
- ایرانیه ، کلوچه ی نخود. خوشمزه س . نه ؟
- عالیه
- هنوز با تعجب نگاهش می کرد که پیروزن سوئدی ادامه داد: لی لی عاشق شیرینی پزی بود.
- سر تکان دادم. خانم اریکسون آه کشید و گفت: لی لی مهربون بود. چند روز قبل از مرگش اینا رو برام درست کرد.
- انتظار شنیدن خبر مرگ لی لی رو نداشتم
- پیروزن چانه اش را خاراند ، خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت.
- اف بی آی معتقد به گروه اسلام گرا اونو کشته
- پیروزن به گل های مصنوعی روی میز نگاه کرد. بفکر فرو رفته بود. کمی که گذشت نگاهی به من کرد و پرسید: تو چی می خوای ؟
- جوایی ندادم. پیروزن رو برگرداند و گفت: لی لی تهدید به مرگ شده بود
- لی لی دشمن داشت ؟
- گهونم داشت
- چرا ؟
- شاید چون می خواست با پست همکاری کنه
- یعنی ساختن یه فیلم مستند این قدر خطرناکه ؟ شایدم چون یه زن عرب بوده نباید با غیر عرب ها..
- لی لی عرب نبود.
- مگه فرقی می کنه ؟
- پیروزن با تعجب نگاهم کرد و پرسید: کجائی هستی ؟
- کانادائی
- گفتم اسمت چیه ؟
- داو. مارتین داو
- فکر می کردم باید مکزیکی یا السالوادوری باشی
- سرخپوستم



- مگه فرقی هم می کنه؟
- سکوت کردم و به پیرزن خیره شدم. لبخند زد.
- خندیدم و گفتم: حق با شماس
- خانم اریکسون با رضایت سر تکان داد و گفت: اسم سرخیوستی هم داری؟
- گرگ خندان
- بانکه
- هر دو خندیدیم.
- اون چرا کشته شد؟
- خنده اش را فرو خورد و با لحنی غمناک و خسته گفت: بهتره در موردش حرفی نزنیم.
- چطور کشته شد؟
- چیزی نگفت. هر دو ساکت شدند. فکری به ذهن من رسید.
- لی لی کتاب می نوشت؟
- آره
- خانم اریکسون بلند شد. از قفسه کتابخانه اش کتابی را برداشت و گفت: این آخرین کتابشه. آرزو داشت یه روز بره ایران و اون جا داستان نویسه به جلدکتاب نگاهی انداختم. رویش نوشته شده بود "طعم تاریکی". پشت کتاب هم عکسی از لی لی و شرحی کوتاه از زندگینامه اش چاپ شده بود.
- شما آدرسی از پدر و مادر لی لی ندارین؟
- نه. اون رابطه ی خوبی با پدرش نداشت. می گفت پدرش یکی از سلطنت طلبهای معروفه. لی لی خانواده ی ثروتمندی داشت اما می خواست مستقل زندگی کنه و قرار بود بعد از اتمام تحصیلاتش برگرده ایران..
- شاید به همین علت با جیمز همکاری می کرد
- درسته. لی لی هفته ای یکی دومرتبه می اومد و به من سرمی زد. این اواخر خیلی شاد و سرزنده بنظر می رسید.
- کمی سکوت کرد و بعد به آرامی گفت: بعد از مرگ لی لی من افسرده شدم
- چرا؟
- بعد از مرگ لی لی دوباره تنها شدم ، یکی دوبار با جیمز و کالینز اومدن خونه ی من . مهربون بود
- کالینز؟
- مارک کالینز به نظامی بازنشسته بود که در پروژه ی ساخت فیلم کمک شون می کرد
- از همان جائی که نشسته بودم می توانستم نمای بیرونی خانه ی لی لی را ببینم. بزرگ بود و خوش ساخت.
- بنظرم منزل گرون قیمته
- این اطراف بهترینه
- مارک چطور آدمیه؟
- قد بلند، البته چهره ی جذابی نداره. نمی دونم میدونی یا نه. کالینز افسر بازنشسته ی نیروی دریائیه. اون در همون ناو جنگی که هواپیمای ایرانی رو زد خدمت کرده
- منطقی نیست.
- کالینز رو نمی شناسی، مثل آقای هریس همسایه مون شرور و بدجنس نیس. هریس به عوضیه. یه بار بهن گفت پیرزن جاسوس روانی. اون احمق از همه توقع احترام داره. خیلی عوضیه اما مارک با اطرافیانش خیلی محترمانه برخورد می کنه. حتی می تونم بگم از خانم موریس هم رفتارش بهتره. خب البته مارک یه چیزایئ هم داره مثلاً "رنگ چشمای خانم استفانی هم آبییه ولی چشمان آبی مارک همیشه می درخشه
- رو به خانم اریکسون کردم تا چیزی بگویم اما پیرزن با نگرانی به ساعت مچی اش خیره شده بود.
- چیزی شما رو نگران کرده؟
- می ترسم
- و در پاسخ نگاه پرسشگرانه من ادامه داد: از پلیس. قراره دوباره برای تحقیقات بیان این جا
- از پیرزن پرسیدم: مارک چیکاره بود؟
- گفتم که بازنشسته ی ارتش. می گن توی جنگ خلیج جنگیده. خلبان هلی کوپتر بود
- الان کجاس؟
- نمی دونم
- از مارک نشونه ای داری؟
- نه
- به پلیس هم همین حرفا رو زده بودین؟
- نه، از پلیسا خوشم نییاد.
- سکوت کرد و کمی بعد ادامه داد: اونا همیشه دیر می رسن
- مثل آتش نشان ها
- درسته، تازه پلیسا فقط قضاوت خودشون رو قبول دارن
- مثل سناتور ها
- آره
- لی لی چطوری کشته شد؟

- از من نخواه تا برات بگم.
- خواهش می کنم
- اون روز صبح زود یه صدای انفجار اومد وبعد مردم با سر و صدای ماشین پلیس و آمبولانس از خواب بیدار شدن. انگار یه نفر به پلیس خبر داده بود. همسایه ها از پشت پنجره و حیاط خونه هاشون رفت و آمد اتومبیل های پلیس رو تماشا می کردن، ولی کسی بیرون نمی رفت، منم از ترس نمی خواستم بیرون برم ولی وقتی یکی از اون پلیسا در زد مجبور شدم برم در رو باز کنم. وقتی خودم رو معرفی کردم. نگاهم کرد و گفت: خانم اریکسون شما می دونی چه کسی اون جا زندگی می کنه؟
- لی لی میلانی
- شما می شناختینش؟
- بعلاamt تأیید سر تکان دادم.
- لی لی همسایه یی بی سر و صدائی بود، اجتماعی نبود اما قابل احترامه. برعکس فاولرها که خانواده ی پر سرو صدائی هستن. صبح تا شب یا صدای موسیقی شون نمی ذاره راحت باشم و یا جیغ و دادشون اعصابم رو به هم می ریزه ...
- اون پلیس اخمو پرسید: دیشب متوجه ی رفت و آمد کسی نشدین؟
- نه
- متوجه اتفاق یا یه چیز غیرعادی نشدین؟
- فکر نمی کنم.
- غریبه ای رو این طرفا ندیدین؟
- نه
- پیرزن به من نگاه کرد و گفت: ولی من حقیقت رو به پلیس نگفتم
- چرا؟
- می ترسیدم.. هنوزم می ترسم.. می ترسم در گیر یه ماجرای جنائی شده باشم. اون مامور پلیس اطلاعات بیشتری می خواست ولی من ترسیده بودم و گفتم. حالا اگر اجازه بدید می خوام برم، احساس ناراحتی می کنم... اون پلیس با دلخوری گفت: اما من می خواستم باز هم با شما صحبت کنم، عصر منزل هستید؟
- بله. ترجیح می دم پیش از تاریکی هوا در منزل باشم.
- پیرزن رو به من کرد و ادامه داد: روز وحشتناکی بود
- از جا برخاست و به سمت قفسه ی نوشیدنی ها رفت. گیلانش را پر کرد.
- برات بریزم؟
- نه. ممنون.
- برگشت. نوشیدنی اش را مزه مزه کرد و گفت: خیلی ترسیدم.
- نوشیدنی اش را سر کشید. درافکارش غرق شده بود. من عکس جیمز را نشان داد و گفتم: می شناسینش؟
- به عکس خیره شده بود. چشمان سبزیش دیگه آن فروغ قبلی را نداشت. بی آن که چشم از عکس بردارد گفت: آره. خودشه
- رو به من کرد و ادامه داد: از تو جذاب تره، فکر کنم مادرش زیبا و خوش اخلاقه.
- من خندیدم و گفتم: پنجاه درصد درست حدس زدی
- کمی فکر کرد و گفت: بد اخلاقه؟
- سر تکان دادم اما چیزی نگفتم. خانم اریکسون کمی اخم کرد و پرسید: نمی تونی کوتاه بیای؟
- ترکم کرد و رفت. سال ها قبل وقتی جیمز یه پسر دوازده ساله بود.
- نمی تونی ببخشی اش؟
- دوسال قبل فوت کرد. سرطان داشت
- چه بد.
- تنهائی؟
- بله
- چند سالته؟
- پنجاه و چند سال
- و چند سال؟
- شش
- چه خوب
- ببخشید!؟
- جوون تر بنظر می رسی. من دو سال از تو کوچیک ترم
- ادامه داد: از پسرت بگو
- کشته شد
- افسرده ای؟
- آره.
- پیرزن صدلی اش را عقب کشید. ایستاد و گفت: چرا یه کار ارزشمند نمی کنی؟
- چی مثلاً؟
- فیلمش رو کامل کن

- مطمئن نیستم بتونم.
- تو می تونی. جیمز اعتقاد داشت حمله به هواپیمای ایرانی به توطئه بود
- آگه حقیقت نداشته باشه چی؟
- شایدم حقیقت داشته باشه
- هر دو سکوت کردیم. به فکر فرو رفته بودیم. کمی که گذشت از جا بلند شد و دوباره گیلانش را بر کرد.
- رو به خانم اریکسون کردم و گفتم: شما اطلاعات زیادی در مورد لی لی دارین. مگه نه؟
- همه ی همسایه ها رو می شناسم، حتی می دونم شبا چه خوابائی می بینن. باورت می شه؟
- خانم اریکسون گیلانش را تا ته سر کشید. چشمانش که بی قرار شدند رو به من کرد و گفت: می دونی چطور؟
- نظری ندارم
- دوباره چانه اش را خاراند یکبار دیگر سر تا پای مرا برانداز کرد و گفت: نمی دونم کار درستیه یا نه؟ ..بیا تا نشونت بدم. البته این یه رازه. به کسی نمی گئی؟
- نه
- قسم بخور.
- قسم می خورم
- قول دادی ها
- سرتکان دادم و گفتم: آره
- پیرزن از جا برخاست و افتان و خیزان براه افتاد. از پله ها بالا رفتیم. تعادلش را از دست داد و نزدیک بود از پشت بیفتد. من دستش را گرفتم.
- چیزی نیس، حالم خوبه. اصلاً نگران نباش
- خندید. به من نگاه کرد و گفت: همه چی تحت کنترلته فرمانده!
- آخرین پله ها را بالا رفتیم و وارد اتاق کوچکی شدیم که در انتهای راهرو قرار گرفته بود. آن جا مرکز فرماندهی خانم اریکسون بود. چندین مونیاتور تصاویری متعدد از منازل اطراف را نشان می دادند برخی از آن ها روی پنجره ی اتاق ها زوم شده بودند. من می توانستم مردمی را ببینم که در خانه هایشان بودند و فکر می کردند در حریم امن و خصوصی شان زندگی می کنند. با تعجب به پیرزن نگاه کردم و گفتم: این غیر قانونیه
- پیرزن پوزخندی زد و گفت: تنهائی من چی؟ قانونیه؟ چه کسی به من اهمیت می ده؟ دموکرات ها؟ شایدم جمهوری خواهان؟ مسخره س.. این زندگی خیلی مسخره س..
- ولی شما .. شما دوربین های حفاظتی دارین
- آگه تو هم مثل من تنها بودی همین کار رو می کردی. نمی کردی؟
- من جاسوسی کسی رو نمی کنم
- منم همینطور
- ولی شما دارین همسایه هاتون رو ..
- می دونم. می دونم.. فقط به کم در زندگی شون شریک میشم
- به من نگاهی انداخت و گفت: نباید به تو اعتماد می کرد. حالا می خوای چیکار کنی؟ گزارش می دی؟
- نه
- پیرزن دیگر چیزی نگفت. تلخ و مشکوک نگاهم می کرد. کنارش ایستادم.
- من نگرانم. نمی دونم چه بلائی سر جیمز اومده. آگه می تونی کمک کن.
- پیرزن نفسی عمیق کشید. سر تکان داد و زیر لب گفت: چند شب قبل از اون جنایت لی لی مهمون داشت.
- به مونیاتوری اشاره کرد که تصویری از خانه ی لی لی را نشان می داد و روی پنجره ی اتاقی در طبقه ی دوم زوم شده بود. پیرزن رو به من کرد و گفت: پسر اونجا نشسته بود کمی فکر کرد و ادامه داد: اونا در مورد سفر به ایران حرف می زدن
- مطمئنی؟
- آره که مطمئنم، اونا از شبکه ی جهانی ضد جنگ حرف می زدن
- یعنی چی؟
- نمی دونم
- تو مطمئنی؟
- پیرزن با صدائی بلند خندید و گفت: منو دست کم گرفتی آقای خوش تیپ؟
- دکمه ی تنظیم صدای میز کنترل دوربین ها را پیچاند و حالا من صدای مردی را می شنیدم که با تلفن همراهش حرف می زد. به سمت پنجره رفتم. مردی در پیاده رو قدم می زد و مشغول صحبت بود. سر چرخاندم ونگاهی به پیرزن انداختم که با دکمه ها کار می کرد. کنار پیرزن ایستادم و حالا تصویر مرد را در مونیاتور می دیدم.
- اعجاب آورده
- پیرزن چیزی نگفت اما من می توانستم طرحی واضح از لبخندش را ببینم.
- نمی فهمم. چرا جیمز وارد این ماجرا شده بود؟
- لبخند پیرزن از بین رفت. آهی کشید و گفت: جیمی پسر خوبی بود
- جدی؟
- پیرزن بی آن که به من نگاه کند سر تکان داد و گفت: اون با مارک و لی لی دوست بود
- بنظرت ممکنه مارک لیلی رو کشته باشه؟
- نه
- چرا؟
- با چشمان مات و لرزانش به من خیره شد و چانه اش را خاراند.

- خواهش می کنم.. آگه چیزی می دونی بگو
- پیرزن از من رو برگرداند و گفت: نه
- به من اعتماد کن
- هنوز به زمین نگاه می کرد
- مارک از لی لی خوش اومده بود. درسته؟
- من آدمکش رو دیدم
- زیر لب گفت: خیلی می ترسم
- کمکت می کنم
- سر برداشت به من خیره شد و گفت: قول می دی؟
- سر تکان دادم و پیرزن با صدائی نجواگونه گفت: سیاهپوست بود
- ایستاد. به سمت من آمد و ادامه داد: باورت می شه؟
- آه کشید. بفکر فرو رفت و چند لحظه بعد ادامه داد: می ترسم
- تو مطمئنی؟
- سر تکان داد اما چیزی نگفت.
- پرسیدم: چرا به پلیس حرفی نزدی؟
- می ترسم.
- قاتل رو می شناسی؟
- آگه ببینمش..
- خیالاتی شدی
- من به زن اتهام اما دیوونه نیستم.
- تو رو باور نمی کنم
- صبح زود به غریبه جلوی خونه ی لی لی پرسه می زد. زل زده بود به پنجره ها.
- پیرزن ساکت شد و چیزی نگفت. به سمت پنجره رفت و به خاموشی خانه ی روبرو خیره شد. کمی که گذشت آه کشید و ادامه داد: اون روز آسمون یکدست ابری بود. من از روزای خاکستری خوشم نمی یاد. تو چی؟
- جوابی ندادم. سکوت کرد. من بی آن که پلک بزنم نگاهش می کردم. پیرزن بغض آلود و خیس من را نگاه کرد و ادامه داد: اون لعنتی زل زده بود به پنجره ی طبقه ی دوم. من تصویرش رو توی مونیتر می دیدم.
- یکی از دوربینها اتاق طبقه ی دوم رو نشون می داد. اتاق تاریک بود اما وقتی اون غریبه شروع کرد به قدم زدن به نفر چراغ اتاق رو روشن کرد. لی لی پرده رو کنار زد اما متوجه ی اون عوضی نشد.
- تنها بود؟
- آره
- بعد چی شد؟
- پیرزن بعضی کرده بود و با صدائی لرزان گفت: اون حرومزاده زنگ زد.
- چی؟
- اون شماره گرفت. بی ی ی ی ب... بی ی ی ی ب... بی ی ی ی ب... باورم نمی شد اما وقتی دیدم لی لی گوشی موبایلش رو جواب می ده خیلی جا خوردم. توی اتاق قدم می زد و لباس صورتی تنش بود، به لباس بلند و قشنگ.
- بله؟
- خانم میلانی؟
- بله
- پیرزن رو کرد به من و میان حق هق گریه اش داد زد: گوشی لی لی منفجر شد. بوومب... همین..
- اون غریبه چی؟ آگه ببینی می شناسی؟
- نمی دونم.
- مشخصاتش. زودباش بگو.. چه شکلی بود..
- من.. یادم نیس.. دست از سرم بردار
- چطور آخه؟ اون جلوی چشمت بود
- شوکه شده بودم عوضی.. به نفر جلوی چشم کشته شده بود. ترسیدم. گریه می کردم و می لرزیدم.
- مارک کجاس؟
- نمی دونم
- عجیبه
- .. و ترسناک
- تو مطمئنی؟
- چانه اش را خاراند، نگاهی به مونیترها انداخت و گفت: فیلمش رو پاک کردم
- چرا؟

- می ترسیدم. هنوزم می ترسم.  
نگاهم کرد وادامه داد: می ترسم مارتین. کمکم کن  
من هنگام خارج شدن از اتاق متوجه ی سیم کشی شدم. تمام اتاق ها و تمام خانه دوربین مداربسته داشتند. حالا کنجکاوی ام بیشتر شده بود و با دقت اجزاء خانه را زیر نظر گرفتم .  
چند دقیقه بعد هنگامی که از کنار اتاق نشیمن می گذشتم متوجه ی عکس دختری زیبا شد. دختری با موهائی روشن و چشمانی سبز.  
رو به پیرزن کرد و گفت: گذشت زمان هنوز نتونسته گبرائی نگاهتون رو از شما بگیره.  
لبخندی زد و گفت: ممنون  
خانم اریکسون من را تا دم در مشایعت کرد و گفت: به امید دیدار. خوشحال میشم اگه بازم همدیگه رو ببینیم.

۶

- نه. غیر ممکنه
- منم گیج شدم.
- دختر بیچاره
- قضیه داره پیچیده می شه
- من می ترسم
- حس خوبی ندارم.
- حالا می خوای چکار کنی؟
- با پارسا تماس می گیرم. تو می تونی پیداش کنی؟
- باید اول وبلاگش رو پیدا کنیم
- می شه؟
- آره
- باید کمکم کنی ماریا
- چکارکنم؟
- باید تماس های تلفنی جیمز رو ردیابی کنیم
- مثل فیلم های سینمائی؟
- بنظر تو...ممکنه؟
- می شه امتحان کرد..
- می خوام لیست آخرین تماس های جیمز و داشته باشم  
به چهره ی پریده رنگ ماریا نگاه کردم و پرسیدم: می تونی؟
- من هکر نیستم
- اوه...
- اماشاید بتونم.
- سعی کن دخترم...امکانش هست؟
- غیرقانونیه
- میدونم...ممکنه؟
- هر چیزی ممکنه
- خوبه. ببین ماریا، آخرین تماس دریافتی ش خیلی مهمه. اونو می خوام  
ماریا با تردید به من نگاه کرد و بعد سر تکان داد و مشغول شد. من کنار پنجره ایستادم و به ابرهای بازیگوش خیره شدم. هر کدام به شکلی بودند.
- هی اونجا رو ببین.. شبیه به خرگوش بزرگه. مگه نه؟
- ولی بیشتر شبیه به سگه
- جدی؟! خرگوش نیس؟ شایدم شبیه به فیل سفید باشه

- نه بابا. نیس. نیس. نیس
- شوخی کردم جیمی. حالا که بیشتر دقت می کنم می بینم شبیه به سگه
- بابا؟
- بله؟
- می تونم برای جسیکا نامه بنویسم؟
- معلومه که می تونی. تازه بنظرم بد نیس براش نقاشی هم بکشی
- خوشحال می شه؟
- مطمئنم خوشحالش می کنه
- در حال رانندگی سعی می کردم به اشکال مختلف پسر را متوجه ی زیبایی های طبیعت سرزمین های شمالی کنم . جیمی به ابرهای معلق در آسمان خیره شده بود. خوشنود به نظر می رسید من اما از دیدن توده ی بزرگ و تیره ی ابری سرد و باران زا که از سمت افق به سمت مان می آمد خوشنود نشدم. هنوز تا شهرک بومی نشینان نود مایل فاصله داشتیم و این ابر سیاه و سرد ومغرور می خواست با تمام توان بیارد .
- گرسنه نیستی ؟
- نه
- اما بد نیس به جای خوب بزنیم کنار و به چیزی بخوریم.
- جیمی بی آن که چشم از تکه ابر ها بردارد زیر لب گفت: غذای مامان خوشمزه تره
- مامان دیگه با ما زندگی نمی کنه
- می دونم
- خوبه
- هیچ کدام حرفی نزدیم و هیچ کدام گمان نمی کردیم آسمان یکباره تاریک شود ، باران با شدت بیارد و باد شاخسار درختان کنار جاده را بشکند.
- کی می رسیم؟
- می رسیم جیمی.
- یک ساعت دیگه می رسیم؟
- نه. با این طوفان دست کم دو ساعت طول می کشه تا به شهرک برسیم
- جیمی دیگر حرفی نزد اتومبیل اما بازی درآورد. آرام آرام سرعتش کم می شد و موتورش صدائی عجیب می داد.
- چی شده؟
- نمی دونم
- بنزینش تموم شده؟
- نه
- پس چی شده؟
- گفتم که..نمی دونم
- جاده ی کم تردد کوهستانی حالا خلوت تر از همیشه به نظر می رسید .
- اون جا سینما داره؟
- نمی دونم
- دیزنی لند چی؟ داره؟
- نه
- اون جا می شه اسکیت بازی کرد؟
- نمی دونم...نمی دونم. می شه ساکت باشی؟
- اون جا تیم فوتبال هم داره؟ می تونم فوتبال بازی کنم؟
- شاید
- می تونم کارتون سوپرمن ببینم؟ تلویزیون کانادا سوپرمن و آکومن هم پخش می کنه؟
- فکر نمی کنم
- پس تو چی می دونی؟
- هیچی.. هیچی.. من به احمق، به احمق گنده که به پسر فسقلی داره اذیتش می کنه. فهمیدی؟!
  - اتومبیل که از نفس افتاد داد زدم و گفتم: نف به این شانس..لعنت
  - از اتومبیل پیاده شدم. بوی باران و عطر کاج را حس می کردم. زیپ کاپشن نارنجی رنگم را تا زیر چانه بالا کشیدم. کاپوت را بالا زدم و نگاهی به موتور انداختم. کمی با آن کلنجار رفتم. کاپوت را بستم و ناگهان چهره ی خیس از اشک پسر را دیدم.
  - چی شده؟
  - جیمی چیزی نگفت اما با دست اشک هایش را پاک کرد.
  - به مرد سرخپوست هیچ وقت گریه نمی کنه
  - به صدائی آرام گفت: من به پسر بچه ام
  - چی شده؟

- می خوام برگردم
- ولی.. مگه خودت منو انتخاب نکردی؟
- می خوام با جسیکا زندگی کنم.
- ولی تو هنوز شهر سرخپوستا رو ندیدی؟
- مهم نیس
- شرط می بندم خوشت میاد.
- می خوام برگردم
- واقعا"می خوامی با مادرت زندگی کنی؟
- آره
- این حرف آخرته؟
- آره
- چرا؟..
- جیمی سر به زیر انداخته بود اما شانه های کوچکش می لرزید.
- نمی خوامی با من بمونی؟
- جیمی ساکت بود و حرفی نمی زد.
- باشه. تو رو بر می گردونم. حالا گریه نکن... خواهش می کنم
- قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم به پائین سرازیر شده بود که دستی بر شانه ام نشست.
- چی شده؟
- به تندی اشک ها را پاک کردم و گفتم: چیزی نیس
- داری گریه میکنی
- به جیمی کوچولو فکر می کردم
- اگر انسان ها می دانستند زمان با هم بئدن شان کوتاه و زود گذر است با هم مهربان تر می شدند
- جمله ی قشنگیه
- این به نقل قوله، جیمز می گفت یکی از بزرگان دین اسلام جملات زیبا و پر مفهومی داره
- به نشانه ی رضایت سر تکان دادم. ماریا کاغذی را به من داد و گفت: اینم شماره تلفنهائی که می خواستی.
- آخرین تماس دریافتی چی؟
- بله. در ساعت هفت و بیست و سه دقیقه
- مهنون آگه لازم شد می خوام شماره ای رو برام رد یابی کنی
- ماریا به فکر فرو رفت.
- می شه؟
- یه نرم افزار خاص می خواد
- می تونی؟
- ماریا سر تکان داد. با رضایت لبخندی زدم و گفتم: عالیه. فردا به اون پیرزن سوئدی سر میزنم شاید یه چیزائی بدونه

۷

صبح روز بعد، هوا خنک بود. هنوز خاطرات جیمی کوچولو در ذهن من ظاهر می شد و رنگ می باخت. خیابانی که منزل خانم اریکسون در آن قرار داشت در آن ساعات اولیه ی صبح خلوت تر از همیشه بنظر می رسید. چند دسته گل بزرگ که با روبان مشکی تزئین شده بودند مقابل ورودی خانه ی لی لی خودنمائی می کرد. گل ها همه تازه بودند. از موتورسیکلت پیاده شدم و حالا در پیاده روی مقابل خانه ی اریکسون ایستاده بودم.

به پنجره های آن ساختمان چند طبقه ی آجری نگاه کردم. محوطه ی چمن کاری شده را پشت سر گذاشتم. پله های ورودی را بالا رفتم و در زدم. به اطراف نگاهی انداختم خیابان اصلی شهرک پهن و خلوت بود، مانند بقیه ی خیابان های حومه ی شهر و تنها یک ون تیره رنگ در حاشیه ی خیابان پارک شده بود. دوباره زنگ زدم و کمی بعد خانم اریکسون در را باز کرد.

- سلام

بی آن که حرفی بزند با نگرانی به اطراف نگاه کرد و از سر راه من کنار رفت. به چشمان سبز و بی قراری خیره شده بودم که حالا کم فروغ تر از همیشه بنظر می رسید پیرزن اما نگاهش را دزدید. او که پیراهن گیپور مشکی به تن داشت روی صندلی نشست و حتی سر بلند نکرد تا مرا ببیند.

- خانم اریکسون؟

نگاهش خیس بود و نامطمئن.

- خانم اریکسون

سروش را پائین انداخته بود. زیر لب گفت: کلوچه هام تموم شدن

کیف لب تاب را روی میز گذاشتم و گفتم: مهم نیست

- دیگه کلوچه ای نیست

لبخند زدم و گفتم: دارم می بینم

سکوت کرده بود. روبرویش نشستم و گفتم: می خوام کمکم کنی. از اون قاتل بگو

- کدوم قاتل؟

- همون که خودت گفتی

- من که چیزی نگفتم

- قاتل لی لی

- جیمز لی لی رو کشت

- چرا مزخرف میگی؟ مگه خودت نگفتی که..

- نه. من هیچی نگفتم. من هیچی نمی دونم. من به پیرزن بدبختم که تو داری اذیتم می کنی. تشنه م

به چشمان لرزان پیرزن و لبوان های خالی که روی میز بود نگاه کردم و گفتم: به تشنگی فکر نکن

پیرزن اما بی آن که به من نگاه کند سر تکان داد و گفت: کلوچه ها رو یادت میاد؟ تموم شده ن

از روشن کردن لب تاپ منصرف شدم. در حالی که جیب پیراهنم را می گشتم گفتم: من به عکس پیدا کردم. فکر می کنم کالینزه. خودشه؟ نمی دونی الان کجاس؟

عکس را نشانش دادم. پیرزن سوئدی بی آن که با دقت به عکس نگاه کند سر تکان داد و گفت: نه، نمی شناسم.. نمی دونم این کیه.

عکس را روی میز گذاشتم. خانم اریکسون رویش را به سمت پنجره برگرداند و گفت: نمی شناسم

از رفتار آن پیرزن سوئدی به تنگ آمده بودم.

- بین اون روزی که لیلی کشته شد رو یادت میاد؟ اون قاتله.. چه شکلی بود.. گفتم سیاه پوست بود. نه؟

- کدوم قاتل؟ من چیزی نمی دونم. هیچی نمی دونم. من به پیرزن خیالبافم. دست از سرم بردار

نفسی عمیق کشیدم. خانم اریکسون به زحمت از جا بلند شد. به سمت پنجره رفت و گفت: جیمی قاتله

- بازم که داری مزخرف میگی. چه بلائی سرت اومده؟!

رو به من کرد اما توانست در اعماق تیرگی چشمانم نگاه کند. دو باره به بیرون و آن خیابان خیس خیره شد و گفت: شاید هم جاسوس بوده

- این دروغه

عصبانی شدم.

- تو از کجا پسرم رو می شناسی؟

پیرزن اما بدون توجه به من ادامه داد: من هیچی نمی دونم. من به احمقم.. احمق

- چی شده؟ گفتم چه بلائی سرت اومده؟ از چی می ترسی تو؟

نگاهی به اطراف انداختم.

پیرزن رو به من کرد و ادامه داد: همه ی کلوچه ها خورده شدن. باورت می شه؟

کیف لب تاب را از روی میز برداشتم و گفتم: آره، حالا دیگه باورم شد.

پیرزن با دستمالی که در دست داشت رطوبت چشمانش را گرفت. گیج و گنگ بنظر می رسید. پیرزن چانه اش را خاراند اما جوابی نداد. فقط نگاهم کرد. بغض کرده بود که آه کشید آرام و بی

صدا به گریه افتاد.

- می تونم کمکی به شما بکنم؟

- آره

سر بلند کرد. با چشمانی خسته و خیس به من خیره شد و گفت: من.. من.. دیگه نمی خوام ببینمت لازم نیست بیای این جا.. برو داو... برو... نمی خوام بیای این جا.





- اونا تروریستن
- منم سرخپوستم
- شوخی با نمکی نبود
- آره.
- می خوای به نهصد و یازده زنگ بزنی؟
- نه. هنوز زوده.
- می تونم کمکت کنم؟
- منتظر تماسم باش و اگه تا یک ساعت دیگه زنگ نزدم به پلیس خبر بده.
- اوکی
- بای

چند دقیقه بعد به منطقه ی مورد نظر رسیدیم. دوباره همان شماره را گرفتیم. کنار ساختمان زنگ زده و آجری رنگ ایستگاه توقف کردم. چند لحظه بعد نقطه ای در جاده ی تدهیل مشخص شد. اتومبیل با سرعت زیاد قطار ایستگاه متروک را پشت سر گذاشت و پس از چند دقیقه متوجه ی خانه ای متروک روی تپه شدم. خانه ای چوبی و دو طبقه که روزگاری سفید رنگ بود و حالا تیره و پوسیده بنظر می آمد. قرار گرفتن روی تپه آن عمارت را بلند تر نشان می داد. جاده ای باریک مانند ماری تیره دور تپه می چرخید و مقابل آن عمارت دهان باز می کرد. پائین تپه خط آهن قدیمی شهر قرار داشت و این منظره من را به یاد نقاشی های "ادوارد هوپر" می انداخت.

پس از چند دقیقه مکث، تصمیم گرفتم وارد جاده ای پیچاپیچ نشوم و از راه جاده ی فرعی و خاکی تپه را دور بزوم. اتومبیل را گوشه ای پارک کردم. با دوربین شکاری آن منزل و محوطه ی اطراف را زیر نظر گرفتم. هیچ کس را ندیدم. مدتی منتظر ماندم. پنج دقیقه گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. دوازده دقیقه بعد هم هیچ کسی از آن جا عبور نکرد.

بعد از گذشت بیست دقیقه هم هیچ پرده ای کنار زده نشد و نیم ساعت بعد هم هیچ نشانه ای از زندگی در آن عمارت کهنه به دست نیامد. اسلحه ی کمبری ام را مسلح کردم. از اتومبیل پیاده شدم. کاپوت را بالا زدم. عطر گل های وحشی سر حالم آورد. کمی خودم را معطل کردم اما مراقب اطراف بودم. آن اطراف همه چیز آرام بود. می توانستم از پله ها بالا بروم اما مسیری دیگر را ترجیح دادم. چمن ها خیس و مسیر گل آلود بود. به سختی از تپه بالا رفتم، یکی دومرتبه چیزی نمانده بود زمین بخورم. بزحمت تعادلم را حفظ کردم و خودم را به خانه ی قدیمی رساندم.

شیشه ها غبارگرفته و کثیف بودند. خانه متروک و غیر مسکونی بنظر می رسید. درون خانه تاریک بود و انگار نور پلائی صبحگاه هم نمی توانست در اعماق سرد و تاریک خانه نفوذ کند. به سمت در اصلی رفتم. پله های چوبی از شدت رطوبت و فرسودگی چرچر..چرچر صدا می دادند. به ایوان بزرگ و پهن خانه که رسیدم ایستادم. بادی سرد سر و صورتم را منجمد می کرد. به اطراف نگاهی انداختم. منطقه ای سبز و سرد زیرپاهایم بود و از این جا می توانستم جاده ها، بزرگراه و ایستگاه متروک قطار را ببینم.

در زدم. هیچ صدائی نیامد. دوباره در زدم. دستگیره را گرفتم و چرخاندم. در باز شد. به آرامی به درون خانه قدم گذاشتم.

- ببخشید اتومبیلم خراب شده...
- منتظر شدم. جوابی نیامد.

- می تونم از تلفن تون استفاده کنم؟

بازهم منتظر ماندم اما خانه ساکت بود. بی اختیار دست در جیب کت کردم و اسلحه را در مشت گرفتم.

- می تونم پیام تو؟

حالا در ابتدای راهرو ایستاده بودم و با نگاه خود کنج های خانه را می کاویدم. خانه بوی نا می داد. بوی رطوبت به همراه پوسیدگی و کپک. آرام آرام به سمت پله ها می رفتم. کمی جلوتر ایستادم. صدائی شنیدم. بیچ پچه ای که نمی دانستم منبعش کجاست؟ دو اتاق با در های بسته در هر دو سمت قرار گرفته بود. چپ یا راست؟ نمی دانستم. داد زدم: کی اون جاس؟

بیچ پچه ها کمتر شد اما کمی بعد دوباره اوج گرفت و این بار بیشتر از قبل.

اسلحه را در دست گرفتم. به تندری در اتاق سمت چپ را باز کردم. کسی را ندیدم. اتاق کاملاً خالی بود، بی هیچ اسباب و اثاثیه ای و تنها چند عکس به همراه بریده های روزنامه روی دیوار خودنمایی می کردند. چند خبر کوتاه و بلند در مورد مرگ جیمز و عکس من در هنگام صحبت با آن خبرنگار در روز اول ورود به نیویورک و چند عکس دیگر از من، ماریا و آن پیرزن سوئدی. عکس ها همه بدون اطلاع گرفته شده بود.

- درررینگ..درررینگ..... درررینگ..درررینگ..... درررینگ..درررینگ.....  
یکه خوردم. با ترس به اطراف خیره شدم.

- درررینگ..درررینگ..... درررینگ..درررینگ..... درررینگ..درررینگ.....  
صدا از اتاق دیگر به گوش می رسید. در را باز کردم و داخل شدم. تلفن زنگ می خورد.

- درررینگ..درررینگ..... درررینگ..درررینگ..... درررینگ..درررینگ.....  
گوشی را برداشتم.

- بنظرت به مگس چه احساسی داره وقتی توی دام عنکبوت می افته؟

- هی..تو..

- مگس بینش عمیقی نداره شاید به همین دلیل که مدام دست و پا می زنه و هرچه بیشتر تقلا کنه بیشتر گیر می افته

- تو کی هستی؟

- بستگی به وسعت بینش تو داره می تونی تقلا کنی تا منو بشناسی در اون صورت من دشمن و حتی مرگ تو هستم اما میتونی برگردی خونه و همه چیز رو فراموش کنی این جور  
من دوست و نگهبان تو خواهم بود

- جیمز چی؟ دوست تو بود یا دشمن؟

- می شد با هم دوست باشیم اما جیمز احساساتی بود... احساساتی و بی منطق
- قطع نکن ، می خوام با تو حرف بزنم... چرا جیمز کشته شد؟
- آروم باش مارتین... آروم... آگه تارهای من به دست و پات پیچن خفه ت می کنن. می خوای؟
- می خوام با قاتل پسر حرف بزنم
- احمقانه س.. ولی آگه اصرار داری بیا بالا
- من.. الو..؟
- گوشی را سرچایش گذاشتم و به تندی از پله ها بالا رفتم. پله ها به پایان رسیدند راهرو مقابلم بود با دو اتاق در بسته در سمت چپ و یک در نیمه باز سمت راست. وارد اتاق سمت راست شد اما...
- صدها مارتین داو با چشمانی گرد و چهره ای بهت زده به من خیره شده بودند. دهها آئینه دیوارهای اتاق را پوشانده بود و چندین آئینه نیز کف اتاق قرار گرفته بود تا من را در خود تکثیر کند. صدائی آمد. در اتاق پشت سرم بسته شد. غریب مانده بودم میان صدها مارتین داو.
- کجائی؟
- ضربه ای محکم مرا نقش زمین کرد. کسی از پشت به سرم ضربه زده بود. اسلحه از دستم افتاد .
- خب؟ مارتین داو حالا چه احساسی داری؟
- درد در سرم تنوره می کشید. به زمین افتاده بودم و از درد ناله می کردم.
- هنوزم می خوای دست و پا بزنی؟
- چشم باز کرد. صدها تصویر از مردی را می دیدم که ماسکی سفید به چهره زده بود و پالتوئی سیاه و بلند به تن داشت. مرد ماسک دار بوی شکلات می داد. شاید بوی ادوکلن بود.
- بلند شو...
- پشت سر و کنار گوش راستم داغ شده بود و ضربانی دردناک داشت. به محل درد دست کشیدم. انگشتانم خیس شد و گرم. خون بود.
- پاشو مارتین داو... شجاعت سرخپوستی کو؟...
- نیم خیز شدم و بزحمت ایستادم.
- تو .. کی.. هس.. هستی؟
- من همه چیزم ، همه چیز
- گیج شده بودم . به هر سمت که می چرخیدم خودم را می دیدم و مرد غریبه را.
- می خوای منو بکشی؟
- این دفعه نه.
- تهدیدم می کنی؟
- تهدید؟ نه ، بهت اخطار می دم.
- که خفه خون بگیرم؟
- که فراموش کنی اما بدونی ما همه جا مراقبت هستیم
- چرا؟
- لازم نیس چیزی بدونی .
- چی می خوای از من؟
- می خوام برگردی به خونه ت.
- این عادلانه نیس
- جیمز خط قرمز ما رو می دونست اما توجهی به اون نکرد
- چرا منو نکشتی؟
- تو فقط باعث زحمتی. مثل یه مگس
- پسرم چرا باید کشته می شد؟ چون می خواس فیلم بسازه؟ شاید شما رو می شناخت . آره؟.. جواب بده.. کجا رفتی؟ کجائی لعنت به همه تون...
- غریبه رفته بود. خم شدم و دست به زمین میکشیدم. چشمانم را بسته بودم تا تصاویر مرا فریب ندهند. اسلحه را پیدا کردم. از بیرون صدای دور شدن اتومبیلی را شنیدم. راه خروج را پیدا نمی کردم. با اسلحه به شیشه ها می کوبیدم و از درد و خشم فریاد می زدم. بعد از خرد شدن تعدادی از آئینه ها اتاق بوی خون گرفته بود اما سرانجام راه خروج پیدا شد . خودم را به اتومبیل رساندم. دستم زخم شده بود . آن را با پارچه ای بستم. کمی بعد اتومبیل را روشن کردم و براه افتادم.

۹

روز بعد با آن که زخم را بسته بودم اما هنوز درد می کشیدم. به ماریا چیز زیادی نگفتم.

- دستت چگونه؟

- بد نیس

- به پلیس خبر دادی؟

- نه

- چرا؟

آمد کنار پنجره و روی صندلی چوبی نشست.

- این مشکل منه.

- مشکل من هم هس

هر دو ساکت شدیم.

- پیداش کردم.

- چی رو؟

- وبلاگ اون ایرانیه رو پیدا کردم. دوزبانه س

صفحه ی وبلاگ دوست جیمز باز شده بود. چند داستان کوتاه. نقد و نظر درباره ی چند فیلم ایرانی و خارجی و ... مطلبی کوتاه در باره ی جیمز و سفرش به ایران.. با این که هنوز در محوطه ی بیرونی فرودگاه هستم اما دلم برای جیمز تنگ شده. همین چند دقیقه قبل از هم خداحافظی کردیم. می دانم در سالن نشسته و منتظر است تا سوار هواپیما شود، بر فراز خلیج فارس پرواز کند و در فرودگاه دبی فرود بیاید و بعد با پروازی دیگر خودش را به خانه برساند. امروز صبح زود من و جیمز به باغ ارم رفتیم. بنظرم خوشش آمده بود. خودش به من گفت در کشوری نیم خشک مثل ایران، باغ، حکم بهشت را دارد. جیمز خونگرم و زود آشناست. خیلی زود با دیگران دوست می شود و با آدم ها گرم می گیرد.

امروز با چند کودک خوش و بش می کرد. وقتی از جیمز پرسیدم بچه دارد یا نه خندید و گفت: هنوز نه.

خندید اما من رگه هائی از غم را در عمق نگاهش می دیدم و نمی دانم چرا.

وقتی از باغ ارم بیرون آمدم با جمعیتی از تظاهرکنندگان روبرو شدیم که شعار "مرگ بر امریکا" می دادند و مقابل میدان دانشگاه شیراز جمع شده بودند.

به مارتین گفتم که امروز سالروز سقوط سفارت آمریکا در ایران است. ایرانی ها به سفارت امریکا می گویند لانه ی جاسوسی.

به گمانم جیمز ناراحت شده بود اما حرفی نزد. دوربینش را آماده کرد و از جمعیت عکس گرفت. باچند نفر از دانشجویهائی که در تظاهرات گپ و گفتی کرد و آن ها وقتی شنیدند جیمز قصد ساخت فیلمی مستند درباره ی سقوط هواپیماهای مسافر بری ایرانی توسط ناو وینسنس دارد خوشحال شدند.

بلوار فرودگاه خلوت است و من در اتومبیلم نشسته ام. منتظرم تا هواپیماهای ایران ابر به آسمان پر بکشد... لحظه ها به کندی از مقابل چشمانم می گذرند و من خیره به آسمان مانده ام... برای دوستم آرزوی موفقیت میکنم... نه تنها برای او که برای تمامی انسان هائی که انسانیت را با افکار و اعمال نیک شان معنا و مفهوم می دهند.

غرث موتور هواپیما مرا به خود می آورد. پرنده ی بزرگ و فلزی در آسمان به پرواز در آمده. نه برای هواپیما که برای مسافرش دست تکان می دهم. سفر بخیر جیمز داو. به امید دیدار. هردو نفرمان ساکت شده بودیم. ماریا بغض کرده بود.

- ناراحت شدی؟

- نه.

- پس چرا...؟

- دلم برای جیمز تنگ شده

- منم همین طور

- می خوای برای پارسا پیغام بذاری؟

- می شه؟

- آره. ببین. این جا می تونی برانش یادداشت بذاری

- خوبه

سلام

من پدر جیمز داو هستم.

بدبختانه پسر در اثر حادثه ای تروریستی کشته شد. می خواهم پروژه ی ناتمامش را کامل کنم. من فیلمساز نیستم اما میتوانم تمامی مستندات و مکتوبات مربوط به تحقیقات جیمز را در قالب داستان به مخاطبان ارائه دهم. امیدوارم هرچه زودتر پیامی از شما دریافت کنم.

به امید دیدار

مارتین داو

ماریا نگاهی به من انداخت و گفت: برنامه ی امروزت چیه؟

- نوشتن ..
  - از همین حالا؟
  - خب، چرا که نه...
  - بهتر نیس به وبلاگ داشته باشی؟
  - فکر خوبیه.
  - می خواهی کمکت کنم؟
  - نه. دیشب صفحه ی خودم رو ساختم
  - زود راه افتادی آقای سرخپوست
  - به تو گفته بودم که روح بزرگ محافظ و همراه منه. نگفته بودم؟
- لیوان قهوه را برداشتم. به اتاقم رفتم.

۱۰

لب تابم را دوباره روشن کردم. به صفحه ی وبلاگی که تازه برای خودم ایجاد کرده بودم خیره شدم. هیجان انگیز بود برایم. نفسی عمیق کشیدم و شروع کردم به نوشتن. "قصه گوی دشت"

سلام. این وبلاگ را به توصیه ی ماریا که قول داده مرا در تکمیل پروژه ی تحقیقی پسر کمک کند راه انداخته ام و به افتخار دوستم، دیوید وایت بیر<sup>۱۰</sup> نامش را گذاشته ام قصه گوی دشت

من "مارتین داو"<sup>۱۱</sup> هستم. اسم دیگری هم دارم. گرگ خندان! من سرخپوستم. سرخپوستی اصیل از مناطق شمالی. پنجاه و شش سال دارم و حالا تک و تنها در کشورکانادا و در کلبه ای چوبی زندگی می کنم اما سال ها قبل ساکن آمریکا بودم و در سیاتل کار می کردم. از قبیله ی ما که روزگاری به همراه شش قبیله ی دیگر در منطقه ی دریاچه های بزرگ شمال ایالات متحده پراکنده بود حالا فقط هفت نفر باقی مانده ایم البته ما آدم های عجیبی هستیم زیرا هرسال که می گذرد تعدادمان کمتر و تلاش مان برای حفظ سنت هایمان بیشتر می شود. یکی از مهمترین آئین های سنتی ما مراسم قصه خوانی است که یازدهم ژوئن هرسال آن را برگزار می کنیم.

قلمرو اصلی قبیله ی ما محدوده ی پنج دریاچه ای بود که هم اکنون در مرز ایالات متحده با کانادا قرار گرفته اند. این پنج دریاچه عبارتند از دریاچه هیوران، دریاچه ایری، دریاچه میشیگان، دریاچه سوپریور و دریاچه اناریو، شهرهای شیکاگو، تورنتو و دیترویت درکنار این دریاچه ها قرار دارند.

من این اواخر زندگی آرامی داشتم اما ماجرائی را که می خواهم برایتان بازگو کنم از آخرین مراسم قصه خوانی ما شروع می شود که اول اکتبر برگزار شد. آن روز آسمان آبی بود و خورشید درواج جایگاهش می درخشید. من با گام هائی تند و کوتاه از دامنه ی جنگلی کوهستان پائین می آمدم. عطر کاج و رایحه ی گل های وحشی احاطه ام می کرد و در کمرکش کوه و در اعماق جنگل، آبشار "تی کوانا" نواها برایم نواخته بود و حالا که به پائین می رسیدم با کمی فاصله و از پشت چند کاج و سرو نقره ای کهنسال، رودخانه ی مقدس در برابرم خودنمایی می کرد

حالا دیگر برایم مهم نبود دیگران درباره ام چه فکر می کردند. اگر نایفه ام می خواندند یا دیوانه چه فرقی به حال من می کرد؟ هیچ.

می دانستم امسال هم مثل همیشه دیوید وایت بیر کنار رودخانه خواهد ایستاد و قصه ای برای مان خواهم خواند. قصه ای که شاید راهنمای اعضای قبیله ی شود. همیشه در همین وقت از سال اینجا جمع می شویم تا خود را به دست تقدیری بسپاریم که ارواح مقدس برای مان رقم می زنند. می آیم تا روح و روان مان را شستشو دهیم. دور هم جمع هرسال و در همین تاریخ یعنی اول اکتبر از سراسر این سرزمین پهناور می آیم. قصه گو از محله ی برانکس نیویورک می آید و جغد برفی از نیوجرسی.

از روزی که به این جا آمده بودم روح بزرگ هرگز تنهایی نگذاشته. زمانی به شکل عقابی تیز بال در آسمان پرواز می کند و وقتی دیگر شعله ای می شود که به کلبه ام می آید و سکوت و سرما و تاریکی را از شب های من می گیرد. آن روزهم مثل همه ی این روزها، روح بزرگ با من سخن می گفت. گاه آبشار می شد و گاه در قالب خس و خاشاکی که زیرپایم خش خش می کردند از کاهش رطوبت این چند روزه برایم حرف می زد.

از کوه پائین می آمدم با گام هائی تند و قدم هائی بلند. درپنجاه و چند سالگی ام هنوز هم بر جنب و جوش و سرحال بودم. هوا گرمتر شده بود که من آخرین درختان بلند قامت کاج را پشت سر گذاشتم. عطر تند و ترش چوب کاج را پشت سر گذاشتم. دستم را سایبان کردم. به خورشید که در بالاترین ارتفاع ممکن میان آبی آسمان و تکه ابرهای سفید شناور بود نگاهی انداختم. با قدم هائی تند و عجولانه به سمت اتومبیل غول پیکری می رفتم که در کنار ساحل صخره ای رودخانه آرمیده بود. هرسال که می گذشت افراد قبیله مان کمتر و مراسم مان مختصرتر می شد و حالا دیگر تنها به مراسم قصص مقدس و دریافت پیام روح بزرگ اکتفا می کردیم. هنوز هم سعی می کنیم ترسمان را از هم پنهان کنیم و نمی دانم تا چند سال دیگر می توانیم به بهانه ی زنده نگاه داشتن سنت های فراموش شده ی اجدادمان این نمایش غم انگیز را انجام دهیم.

بوی تلخ و گس دود را حس می کردم. اجزائی نه چندان دور و پشت اتومبیلی که کنار دریاچه توقف کرده بود رگه های لغزانی از دود را می دیدم که پیچ و تاب می خورد و به آسمان پر می کشید. نزدیکتر که رفتم انتظار شنیدن صدای "قصه گو" را داشتم. صدای رگه دار دوست درشت هیكلم را که برترین قصه گوی دنیاست او بارها و بارها توانسته بداهه پردازی کند و پس از چند دقیقه تفکر و البته کمی تمرکز داستانی بسازد و آن را برایمان بخواند شاید به همین دلیل است که او را از کینگ، براتیگان، همینگوی و کارور بالاتر می دانم. قصه گو هرگز داستان هایش

<sup>۱۰</sup> David white bear

<sup>۱۱</sup> Martin dove

را نمی نویسد اما هر سال همین جا، کنار این رودخانه ی مقدس می ایستد و آن ها را با صدای بلند برای مان می خواند. بارها و بارها به او گفته ام داستان هایش را منتشر کند و او هر بار تلخ می خندید و می گفت: من داستان هایم را به دست نسیم سپرده ام و در باد منتشر کرده ام سایه ها مجاله می شدند به آرامی و سرما که کمتر شد در چند قدمی رودخانه ی مقدس بودم که غرش اتومبیلی افکار و خیالاتم را محو کرد. "کادیلک" بزرگی که در نور برق می زد آردور دست و از سمت جنگل کاج به سمت می آمد. آن اتومبیل بزرگ و آلبالوئی رنگ گرد و خاک کنار به کرانه ی رودخانه رسید و کمی بعد در چند متری من آرام گرفت. "قصه گو" اما از اتومبیلش پیاده نشد. خودم را به او رساندم. دوست درشت هیکلم سرش را روی فرمان گذاشته بود که چند ضربه به شیشه زدم.

- تق..تق..تق..

بخود آمد. سر چرخاند و مرا در قاب پنجره ی اتومبیلش دید. لبخند زدم. شیشه را پایین کشید. رایحه ی ادوکلن تازه اش خوشایند بود. عطر گل سرخ می داد.

- خسته ای؟

"قصه گو" پاسخی نداد. از دیدن آن اتومبیل قدیمی خنده ام گرفت.

- هی.. این دیگه چیه؟ ماشین هری کتیفه یا دیک تریسی؟

"قصه گو" پیاده شد. شانه هایم در دست های بزرگش گرفت و گفت: حالاجی؟ از زندگی راضی هستی؟

نفسی عمیق کشیدم. به ستیغ کوه و جنگل کاج نگاهی انداختم.

- آرامش این کوهستان رو دوست دارم.

لحظه ای بعد هر دو به سمت بقیه ی افراد قبیله براه افتادیم. جائی که آتش روشن کرده بودند. "جغد برفی" گیسوان خاکستری اش را با روبانی زرد بسته بود و علیرغم چین و چروکی که به چهره داشت هنوز هم با آن چشمان تیره و بینی ظریفش زیبا و جذاب به نظرمی رسید. به آرامی جواب سلامم را داد و به گرمی با "قصه گو" خوش و بش کرد. "آووناکو" هم آمده بود. کنار او نشستیم و دست بر شانه اش گذاشتم. بوی تند عرق بدنش با عطری که به خودش زده بود ترکیبی عجیب را بوجود آورده بود.

- زندگی ات رو براهه؟

آووناکو که حالا دیگر مردی لاغر اندام و بیست و چند ساله بود بی آن که به من نگاه کند سر تکان داد. جغد برفی رو به او کرد و پرسید: هنوز هم در کلیسای پیترو مقدس موعظه می کنی؟

کمی فکر کرد و با صدائی آهسته پاسخ داد: بله

جغد برفی لبخند زد و چال های گونه اش او را زیبا تر نشان داد.

- تو پسر خوبی برای "قصه گو" می شدی اگر در موردش بیشتر فکر کنی

- نه

پاسخش چنان قاطع و دردناک بود که جغد برفی سکوت کرد. آووناکو که چشم از "قصه گو" بر نمی داشت آه کشید و گفت: زندگی من وقف عیسی مسیح

"قصه گو" که به امواج پرخروش رودخانه خیره شده بود زیر لب گفت: مسیح راضی به انقراض قبیله ی ما نیست.

- من بخاطر قبیله ی شما ایمانم را نمی فروشم.

دست بر شانه ی آن مرد جوان و عصبی گذاشتم و گفتم: آرام باش آووناکو

- اسم من پدر پاتریکه. این اسامی کفرآمیز شایسته ی خادم مسیح نیست. من "خرس لهیده" نیستم.

جغد برفی رو به او کرد و با ناراحتی پرسید: چرا هر از چند سال میای این جا؟ تو که به کارهای ما اعتقادی نداری. تو خدای مردان سفید را می پرستی. مگه نه؟

پاتریک سر تکان داد و با صدائی بلند گفت: قلب شما باید به نور ایمان به مسیح روشن بشه

"قصه گو" پوزخند زد و گفت: کدام مسیح؟ آیا این مسیحی که شما تبلیغ می کنید به عدالت اعتقادی داره؟

پاتریک به تندی ای جا بلند شد و داد زد: شاید از خون آلوده ی تو باشم ولی روح پاکم از تو فاصله ی زیادی دارد. من در حریم امن پدر مقدس هستم و تو در شعله های آتش. استغفار کن وایت بیر.. استغفار کن..

بی آن که حرف دیگری بزند سوار موتور سیکلت پر قدرتش شد و چند لحظه بعد غرش موتور سکوت تلخ ما را خراش داد. من با شاخه ای خشکیده چوب های درون آتش را زیر و رو کردم، شعله زبانه کشید. "قصه گو" هنوز هم در کنار ساحل صخره ای رودخانه ایستاده بود که موتور سیکلت زوزه کشان دور می شد. "قصه گو" که هنوز چشم از پسرش برنداشته بود به فکر فرو رفت من به سمتش رفتم. دست بر شانه اش گذاشتم و گفتم: شاید بهتر بود با پسرت بحث نمی کردی.

"قصه گو" که هنوز دور شدن او را دنبال می کرد آرام گفت: من پسری ندارم.

جغد برفی آه کشید و گفت: از قبیله ی بزرگ ما چی مونده؟

به خودش اشاره کرد و گفت: به پیرزن افسرده

به من و قصه گو اشاره کرد و ادامه داد:.. و دو پیرمرد لجوج

به زحمت لبخندی تلخ زد و گفت: امیدوارم جیمز نذاره قبیله مون منقرض بشه.

بوئی تند و شیرین مرا کنجکاو کرد. دیوید چپقش را روشن کرده بود جغد برفی رو به من کرد و ادامه داد: هنوزم نامه می نویسه؟

سر تکان دادم و گفتم: خیلی وقته چیزی ننوشته

دیوید چپق دسته بلندش را در هوا تکان داد و خطی مبهم و سیال از دود مقدس را در هوا پراکنده کرد. چپق دسته بلندش را در هوا تکان داد و با صدائی خسته و رگه دار رو به من کرد و گفت: می خوام قصه ی "سرخ پوست و غریبه" رو تعریف کنم

.... سرخپوستی تنها در بزرگراه راندگی می کرد. اون سرخپوست که مردی چهل و سه ساله بود لباس کشیشا رو به تن داشت و مرتب از خودش می پرسید: به سرخپوست خوب کیه؟

دیوید نگاهی به خورشید انداخت که آرام آرام پشت کوه های سرد و بنفش پنهان می شد. نرمة بادی که می وزید طره ای سفید از موی "قصه گو" را روی صورتش کشید. قصه گو آن چند تار موی نقره ای را پس زد و ادامه داد: افاق رنگ ارغوانی گرفته بود که سرخپوست قصه ی ما در تاریک روشنای شامگاه متوجه ی چیزی شد.

"قصه گو" رو به من کرد و گفت: فکر می کنی چی دیده بود؟

کمی فکر کردم و گفتم: به اسب؟

به علامت نفی سر تکان داد و گفت: نه. شبی سفید یکی دو مایل دورتر کنار جاده ایستاده بود، اون شیخ مبهم می تونست به سفید پوست دیوونه باشه، یا "ساسکواچ" یا شاید مرد گرگ نما. اتومبیل که نزدیک تر شد مرد سرخپوست زنی رو دید و بنظرش رسید اون غریبه ی تنها باید یکی از زنهای قبیله ی اسپوکان باشه که همیشه سربند بنفش دور سرشون می پیچین و ترانه های اساطیری می خونن.

قصه گو رو به جغد برفی کرد. لبخندی زد و ادامه داد: زن ها موجوداتی عجیب، زن های سرخپوست عجیب تر و زنهای اسپوکان عجیب ترین زن های این جهانن.

جغد برفی خندید و گفت: هی... این قصه معرکه س. آره، آره، ازش داره خوشم میاد

قصه گو دوباره پکی عمیق به چپش زد و ادامه داد: بهتر به برگردیم به قصه مون.. اتومبیل اون سرخپوست تنها که به فورد بزرگ و نقره ای مدل دوهزار و دو بود کنار بزرگراه توقف کرد و زن که ردائی سفید تن کرده بود سوار شد. اتومبیل که براه افتاد. زن پرسید: مقصدت کجاس؟

مرد حرفی نزد. اتومبیل که سرعت گرفت زن پرسید: چقدر تند می رونی، از چیزی فرار می کنی؟

مرد چیزی نگفت. زن ادامه داد: از چی فرار می کنی؟

مرد سرخپوست آه کشید و حرفی نزد اما آن زن اسرار آمیز به راحتی می توانست درخشش غم و سوسوی ترس را در چشم مرد ببیند.

- کجا می خواهی بری؟

زن خندید و گفت: تو نمی تونی منو به مقصدم برسونی اما شاید بتونی خودت رو نجات بدی

قصه گو به من و جغد برقی نگاه کرد و گفت: بعضی وقتا یک اتفاق کوچک می تواند تغییراتی بزرگ بدنبال داشته باشه...

سرفه ای کرد و ادامه داد: شب که ضحیم تر شد مرد با تعجب به زن نگاه کرد. هر دو در سکوتی شکننده به فکر فرو رفته بودند اما کمی که گذشت مرد پرسید: نگفتی، مقصدت کجاس؟

زن چیزی نگفت. مرد ادامه داد: مقصدی نداری؟

- شاید این طوری بهتر باشه

- فکر کردی مسافری که مقصدی نداشته باشه هیچ وقت گم نمی شه؟

- گم گشتگی معنانش گم شدن نیست

هر دو ساکت شدند و کمی بعد زن پرسید: تو چی؟

مرد به آرامی گفت: برمی گردم پیش افراد قبیله م

زن پرسید: تاواهو هستی؟

مرد سر تکان داد.

- از کدوم نژادی؟

- بیتر واتر<sup>۱۳</sup>

- و از کدوم قبیله؟

- گا آگی<sup>۱۴</sup>

زن با رضایت لبخند زد و سر تکان داد. مرد سرخپوست زیر لب گفت: فردا مراسم داریم. اما من دارم می میرم. دکتر سفید گفت قلب مرد سرخپوست از زندگی خسته شده و دیگه نمی خواد ادامه بده

زن پرسید: از مرگ می ترسی؟ فکر می کنی برف از آفتاب می ترسه؟ یا برگ از پائیز؟

مرد سرخپوست ساکت شد. چپش را به من داد. پکی عمیق به چپش زد و زیر چشمی نگاهش کردم. به فکر فرو رفته بود. کمی بعد رو به من کرد و گفت: نه، به سرخپوست ممکنه بپیره اما روحش از بین نمی ره.

جغد برقی زیر لب گفت: از آغوش زمین متولد می شه و دوباره به آغوش زمین فرو میره.

"قصه گو" چشمانش را بست. مرد سرخپوست آهی کشید. به زن نگاه کرد و گفت: به قصه برام بگو

زن خندید و گفت: "چی نو آه"<sup>۱۵</sup> قصه نمی گه. اما خبر میده از امروز و فردا

"چی نو آه" نفسی عمیق کشید و ادامه داد: اما شاید تو به خبر تازه داشته باشی.

مرد مردد بود اما وقتی چشمان منتظر زن را در قاب آینه دید سکوتش را شکست و گفت: امروز صبح همه خبر قتل باب جونز رو شنیدن. شاید تو هم شنیده باشی. من قاتلش رو می شناسم.

دیروز اومده بود کلیسا و اعتراف کرد که می خواد باب رو بکشه. می خواس برای آرامش روحش دعا کنم... نصیحتش کردم و گفتم بخشش یعنی رستگاری.. به اون روح گناهکار اطمینان

دادم اگر صد مرتبه دعای "ای پدر مقدس که در آسمانی" رو بخونه خشمش فروکش می کنه ...

حالا فقط صدای موتور اتومبیل بود و هوهوی بادی که در بزرگراه می پیچید. کمی بعد وقتی تکه ابری تیره قرص ماه رو خراش می داد مرد پرسید: من کی هستم؟

زن جواب داد: به سرخپوست تنها، شایدم به کشیش ترسو

مرد اخم کرد و گفت: ترسو نیستم فقط نمی دونم باید چه تصمیمی بگیرم. دکتر جونز انسان شریفی نبود. شاید مرگش خیلی ها رو آروم کنه. اما آیا این طرز فکر گناه آلود نیس؟ تردید دارم.

روح رو نجات بدم یا از ندای وجدانم تبعیت کنم؟ آگه کشیش نبودم، آگه به سرخپوست آزاد بودم شاید خودم به روز دست به این کار می زدم

زن کمی فکر کرد و گفت: از اون زنی که می خواست باب جونز رو از بین بیره بگو

مرد که از تعجب چشمانش گرد شده بود رو به زن کرد و گفت: چطور می تونی حدس بزنی؟ ها؟ چطوری؟

زن کمی سکوت کرد و گفت: هیچ زن سرخپوستی نیست که مرگ جونز رو آرزو نکرده باشه

مرد سرخپوست سر تکان داد و گفت: ما می دونیم جونز چه موجود وحشتناکی بود. همه می دونن اون در دهه ی هفتاد به بهانه ی بهداشت باروری زن های سرخپوست رو عقیم می کرد. اما

زنی که اومده بود کلیسا سرخپوست نبود.

- زن که بود. نبود؟

مرد نگاهي به زن انداخت و ادامه داد: بنظرت سرخپوست خوب کیه؟

زن کمی فکر کرد و گفت: سرخپوستی که بفهمه چرا به زمین فرستاده شده. سرخپوستی که این رو کشف کنه می فهمه چطور باید زندگی کنه و درک می کنه برای چه چیزی باید بمیره.

مرد پرسید: چطوری باید بفهمم؟

زن تنها یک کلمه گفت: به نشانه ها دقت کن

<sup>۱۳</sup> Bitter water

<sup>۱۴</sup> "GAAGII: Navajo name meaning "raven." به زبان سرخپوستان ناواجو و به معنی کلاغ

<sup>۱۵</sup> Bird of Peace /CHENOA (chay-No-ah) // پرندۀ ی صلح

مرد کمی فکر کرد و پرسید: تو هم به نشونه ای؟  
زن لبخند زد و گفت: شاید.

- نمی خوای در موردش حرفی بزنی؟
- چه فایده آگه باور نکنی
- بگو

زن پرسید: طاقت شنیدنش رو داری؟

مرد سر تکان داد. زن به چشمان مرد که در قاب آینه می درخشید خیره شد و گفت: دنبالم می گردن  
مرد پرسید: چی؟!

- منو می خواد

- کی؟

- آدمخوار

- چی؟!

- خون منو می خواد

زن رو به مرد کرد و شمرده شمرده گفت: شوالیه ظلمت داره تعقیبیم می کنه

مرد پوزخند زد اما چیزی نگفت. زن به تلخی لبخندی زد و گفت: می دونستم به این حرفا اعتقاد نداری

چشمان زن برقی زد و فقط یک جمله ی دیگرفگفت: نبرد نهائی نزدیکه... خیلی نزدیک

مرد پرسید: منظورت چیه؟

- نیاکان ما آدمای پاک نهادی بودن. اونا قبل از ورود مردای سفید پایان جهان رو می دونستن. اونا می دونستن وقتی نبرد بزرگ نور و تاریکی فرا برسه آدمخواران که برده های ابلیس هستن همه جا پراکنده می شن تا نذارن پسران آفتاب همدیگه رو بشناسن و متحد بشن. فراموشی و اختلاف طلسم بزرگ شیطان... وظیفه ی من یاد آوریه تا اونا بدونن کی هستن و چه وظیفه ای دارن... اما چه فایده؟ تو که به این این افسانه ها اعتقاد نداری. داری؟

مرد سر تکان داد و گفت: من فقط به روح بزرگ اعتقاد دارم

قصه گو دستش را در هوا حرکت داد و گفت: ابری تیره ماه را سیاه کرد. حالا هر دوی آن ها ساکت بودند و اتومبیل در اعماق تاریکی شب پیش می رفت. کمی بعد وقتی نور قرمز و صدای آژیر پلیس سکوت شبانه را شکست. زن برگشت، به درخشش سرخ رنگی که توی تاریکی واضح می شد نگاه کرد و گفت: خودشه

- کی خودشه؟

- آدمخوار

مرد اخم کرد و گفت: اون لعنتی ها پلیسن

زن پوزخندی زد و گفت: اونا به هر شکلی در میان حتی به شکل من و تو

- تحت تعقیبی؟

- می خوان جلوی منو بگیرن

- اون پلیسه، پلیس.. زده به سرت؟

زن به چشمان متعجب مرد نگاه کرد و پرسید: اسمت چیه؟

مرد به زن نگاهی انداخت اما حرفی نزد. زن زیر لب گفت: نمی تونن منو بگیرن

مرد اما هنوز به آن نور قرمز خیره بود.

- فکر نمی کنم بتونیم از دستش فراتونیم.

زن داد زد: به تقاطع که رسیدی از بزرگراه خارج شو

مرد پدال گاز را تا آخر فشار داد. زن کلت کالیبر چهل و پنج دسته تفره ای اش را بیرون کشید. شیشه را پائین داد. باد در موهاش پیچید. زن به سمت تاریکی شلیک کرد. بعد از انفجار چند تیر پی در پی چراغ های سرخ در هوا چرخیدند و در تاریکی شب محو شدند اما یکی، دو لحظه بعد چیزی منفجر شد و شعله های آتش تا عمق تیره ی آسمان بالا رفت. زن رو به مرد کرد و با صدائی بلند گفت: وایسا

جیغ چرخ هائی که روی آسفات کشیده می شدند به مغز مرد سرخپوست هجوم آورد. اتومبیل در میانه ی بزرگراه توقف کرد. هردو پیاده شدند. اطراف همه تاریکی بود و تاریکی. از دور

شعله های آتش را می دیدند و چرق چرق سوختن اتومبیل پلیس بگوششان می رسید.

مرد رو به زن کرد و گفت: باورم نمی شه. چطور منفجرش کردی؟

زن اما چیزی نگفت و با نگرانی آن توده ی آتشین را خیره نگاه می کرد. بیابان و شب و جاده در سکوت خفته بودند و تنها آتش بود که در اعماق تاریکی فریاد می کشید.

- حالا می خوای چیکار کنی؟

زن بی آن که از شعله ها چشم بردارد سر تکان داد و گفت: از بزرگراه برو بیرون. در اولین تقاطع یه ساختمون کهنه رو می بینی. یه مغازه ی قدیمیه با یه پمپ بنزین متروکه. از در پشتی برو. کلید گاراژ زیر پادریه.

رو به مرد کرد و گفت: فهمیدی؟

در تاریکی بی انتهای شب، بخشی از جاده می سوخت انگاری اما شعله ها آتش روشنائی لرزانی بود که نمی شد به آن اعتماد کرد. زن دوباره پرسید: متوجه شدی؟

مرد سر تکان داد. "چی نو آه" با ترس و نگرانی به آن حجم آتشین خیره شده بود.

- چیزی شده؟

"چی نو آه" به مرد نگاه کرد و گفت: زنی که به تو اعتراف کرد قاتل باب نبود.

مرد در تاریک روشنای آن شب و در نوری که می لرزید و می رقصید می توانست شعله هائی را ببیند که در چشمان زن زبانه می کشید.

- از کجا می دونی؟

- ناتالی نتونست کار اون مردک هرزه رو تموم کنه. فقط زخمی ش کرد.

- تو اونوکشتی؟



- یکی باید انتقام می گرفت.

- چرا؟

"چی نو آه" به درون چشمان بی قرار مرد خیره شد و گفت: چون ما داریم محو می شیم.. چون یکی باید به خاطر زنبهای سرخپوست باب رو مجازات می کرد. مرد سر تکان داد و گفت: ببین، هنوزم نمی تونم باور کنم که...

- هیس سی س

غرضی مبهم از دور بگوششان رسید. هر دو به شعله های آتش خیره شدند. صدا واضح تر شد و لحظه ای بعد موتور سواری از درون حجم آتش بیرون آمد. پلیس بزرگراه بود. "چی نو آه" رو به مرد کرد و گفت: به خدا اعتقاد داری؟

- نمی دونم

- بهتره بدونی

هر دو به سمت اتومبیل دویدند. مرد سوار شد. "چی نو آه" در را باز کرد اما هنوز سوار نشده بود که گلوله ای داغ کتف چپش را خرد کرد. تعادلش را از دست داد اما خودش را داخل اتومبیل انداخت. پاهایش روی آسفالت کشیده می شد. اتومبیل براه افتاده بود. مرد گریبان "چی نو آه" را چنگ زد و او را داخل آورد. "چی نو آه" خودش را بزحمت به سمت مرد کشید و داد زد: برو.. برو.. فقط برو

اتومبیل از بزرگراه خارج شد و سرعت گرفت. عقربه ی کیلومتر شماره به بالاترین میزان رسیده بود و می لرزید.

- به تقاطع که رسیدی سرعتت رو کم کن. پیر پائین اونا منو می خوان.

اتومبیل به تقاطع نزدیک می شد. مرد سرعت را کم کرد. لکه ی سرخی که نیمه چپ بدن زن را پوشانده بود هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد. مرد در را باز کرد. جاده دهانش را برای بلعیدن مرد گشود. قبل از بیرون پریدن به "چی نو آه" نگاه کرد که از سرما یا درد بخود می پیچید. "چی نو آه" نفس نفس زنان دست کشیش را چنگ زد و گفت: ایمان داشته باش

مرد فرمان را رها کرد. رو برگرداند تا چیزی بگوید اما "چی نو آه" او را به بیرون هل داد. مرد در میانه ی زمین و آسمان معلق مانده بود. زمان که از حرکت ایستاد مرد شناور بود، در غلظت تاریکی بیابان و در چند قدمی خاک و آسفالتی که آماده بود برای بلعیدنش. بین مرگ و زندگی دست به دست می شد و معلوم نبود در آغوش کدام یک آرام می گرفت. چند ساعت بعد، آفتاب طلایی صبح گاه بدن زخمی و کوفته اش را گرم کرد. مرد شبح واژگون ساختمانی متروک را می دید و آبی آسمان را. بزحمت از خاک برخاست و به ساختمانی خیره شد که در کناره ی جاده ی شرقی آرام گرفته بود.

خورشید از پله های آسمان بالا می رفت که مرد از در پشتی وارد ساختمان شد. پادری را برداشت و کلید را دید. کمی بعد وارد گاراژ شده بود و نمی توانست از کادیلاک آلبالوئی رنگی که روپوش بود چشم بردارد. سوئیچ را از داخل داشبورد برداشت و چند لحظه بعد سوار بر آن اتومبیل پهن و بزرگ وارد بزرگراه شرقی شد. چند مایل جلوتر بقایای اتومبیلی را دید. فورد بزرگ و نقره ای مدل دوهزار و دو حالا دیگر اسکلتی سیاه و فلزی شده بود و هنوز دودی رقیق و شیری رنگ از آن به آسمان می رفت. مرد سرعت اتومبیلش را کم کرد. زمین اطراف آن فورد سوخته تا شعاع چند متری چرب و سیاه بنظر می رسید. مرد پیاده شد. در چند قدمی فورد نیم سوخته ایستاده بود. جاده ای که آن بیابان بی آب و علف را دو نیم کرده بود از هر دو سو تا افق امتداد داشت. نسیمی که می وزید همراه گرد و خاک بوی تند لاستیک سوخته را در بیابان پراکنده می کرد. بوی سوختگی مشام مرد را آزار می داد. آرام و با احتیاط به اتومبیل سابقش نزدیک می شد. بوته های خشکیده و نیم سوخته ی خار زیر پایش خش خش می کردند.

مرد می ترسید اما نزدیک تر رفت. نگاهی به داخل انداخت. جسدی ندید. نفسی عمیق کشید اما صدائی از آن سوی پیکر نیم سوخته ی اتومبیل بگوش می رسید انگار چیزی یا کسی آن پشت مخفی شده بود. صدا او را ترساند. مرد خم شد و سنگی برداشت حالا صدای خش خش و تاک تاک بیشتر شده بود. انگار کسی روی بدنه ی سوخته ی اتومبیل ناخن می کشید. مرد با قدم های آرام و نرم سعی کرد بدون ایجاد کوچکترین صدائی اتومبیل را دور بزند اما هنوز به آن سو نرسیده بود که صدای بال زدن پرنده ای او را تکان داد. کبوتری که روی سقف اتومبیل نشست مرد را تا سر حد مرگ ترسانده بود. کبوترسرس را بالا گرفت. مرد نفسش بند آمده بود. پرنده با چشمان سرخ و درخشانش به مرد خیره شد، آن چشمان سرخ به شعله ی آتش می مانست. نفس در سینه ی مرد حبس شده بود.

- ایمان داشته باش

کبوتر سرش را به سمتی کج کرد و به آسمان پر کشید.

مرد با دستپاچگی سوار کادیلاک شد و به سرعت می رفت تا هر چه زودتر خودش را به رودخانه ی مقدس برساند و خبر مرگ باب جونز را به افراد قبیله اش اطلاع دهد. داستان به انتها رسید. هر سه نفر ساکت بودیم. جغد برقی روکرد به دیوید و با صدائی که می لرزید گفت: دکتر جونز مرد؟

دیوید سر تکان داد و نجوا گونه گفت: بله. دیروز صبح

- حقیقت داره؟

- بله

چشمان خیس جغد برقی برق زد. خندید، با صدای بلند و به شکلی عصبی خندید و دوباره پرسید: آره؟ حقیقت داره؟

قصه گو سر تکان داد و گفت: بله

جغد برقی قهقهه می زد که بغضش شکست و اشک از چشمانش جوشید

نگاهش کردم و پرسیدم: خوشحالی؟!

جغد برقی خنده ی تلخش را فرو خورد. خیره نگاهم کرد و گفت: باید باشم؟

هیچ کس حرفی نزد. چیزی برای گفتن نبود. جغد برقی سر تکان داد و گفت: من حق داشتم مادر بشم. حق نداشتم؟

دیوید خیره نگاهش کرد و سر تکان داد. اشک در چشمان قصه گو حلقه زد و باران باریدن گرفت.

- کلامم را بشنو جغد برقی، بشنو و به آنکه دوستش می داشتی اعتماد کن.

نرمه بادی می وزید. باد در موی بلند و سفید "قصه گو" می پیچید.

- گرگ خندان. بشنو که این را روح بزرگ می گوید. به خانه ی خورشید که می روی با خودت عهد کن تا همیشه سبز بهانی

"قصه گو" دست ها را به سمت آسمان می برد. صدایش اما گرفته و شکسته است.

"- قصه گو" می رود تا در مسیر ستارگان به اجدادش ملحق شود.

سکوت کرد. لبخندی تلخ بر چهره اش نشست. چشم باز کرد و گفت: تمام شد.

من و جغد برقی سکوت کردیم. "قصه گو" که هنوز در چند قدمی رودخانه ی خروشان ایستاده بود رو به جغد برقی کرد و گفت: با کودکان فردا مهربان باش

به سمت من چرخید. در چشمانم خیره شد. لبخند زد و گفت: آفتاب به تو لبخند خواهد زد. اگر بخواهی

آنگاه رو به افق کرد و در سکوت خیره شد به ابر های تیره ی انتهای افق. جغد برقی که حالا نگران بنظر می رسید به چند قدمی "قصه گو" رسید و پرسید: مسیر ستارگان؟

"قصه گو" پاسخی نداد. جغدیرفی کنارش ایستاد و گفت: معنی اون حرف چی بود؟

پیرمرد که حالا باد در گیسوان برقی اش بازی می کرد به ابرتیره ای که از انتهای افق به سمت مان می آمد اشاره کرد و گفت: توفان در راهه. اگر قصد برگشتن دارین عجله کنید. باد در ختان را به جنبش در آورد. بوی باران می آمد و آتشی که روشن کرده بودیم آرام آرام خاموش می شد. همه با هم به ابرهای تیره و عظیم الجثه ای نگاه می کردیم که به سوی ما می آمدند.

۱۱

تمام آن روز کارم شده بود نوشتن و نوشتن مطالب خودم و بازنویسی و بازنویسی دستنوشته های جیمز. صبح روز بعد به فکر رسیدن سری به سایت شبکه ی ضد جنگ بزنم. لب تاب را روشن کردم. به صفحه ی نخست سایت خیره شدم. به فکر فرو رفته بودم.

- آره. جیمز با شبکه ی چی چی در ارتباط بود؟

- شبکه ی ضد جنگ

- فکر کنم بشه کاری کرد

ماریا با لبوانی پر از قهوه آمد روی صندلی نشست و با اشتیاق پرسید: جدی می گی؟ چطوری؟

کمی روی صندلی جابجا شد و پرسید: می خواهی چیکار کنی؟

- ببین..

لبوان را گرفتم. قهوه را مزه مزه کردم. همراه با عطر قهوه رخوتی لذتبخش در جانم ریشه دواند. عنوانی که در آن سایت مرا غافلگیر کرد این بود: "تظاهرات ضد جنگ، به جنگ با ایران نه بگوئید"

قهوه را با عجله سر کشیدم.. لب تاب را در کیف گذاشتم. رو به ماریا کردم و گفتم: تظاهرات ضد جنگه. می رم به سر و گوشی آب بدم.

ماریا پرسید: با چی میری؟

- با هرچی بشه

ماریا دست در جیبش کرد. دسته کلیدی را به من داد و گفت: مدل بالا نیسی ولی شتاب داره

- ممنون.

سوار اتومبیل ماریا شدم و به طرف محل برگزاری تظاهرات ضد جنگ براه افتادم. خیلی زود متوجه شدم که اتومبیلی تیره رنگ تعقیب می کند. سرعتم را زیاد کردم. به خیابانی فرعی پیچیدم. کمی بعد اتومبیل تیره رنگ هم به خیابان پدید همچنان در تعقیبم بود. فکری کردم و وارد خیابانی عریض شدم. حدسم این بود که به زودی به یکی از فروشگاههای زنجیره ای می رسم "مک دونالد"، "کی. اف. سی" و شاید هم "برگر کینگ".

پدال گاز را تا آخر فشار دادم. اتومبیل از جا کنده شد و روزه کشان شتاب گرفت. به شکلی خطرناک از چهارراه گذشتم و کمی بعد مقابل "سیاره برگر"، ترمز کردم. دوان دوان وارد محوطه ی دستشویی عمومی شدم.

بسرعت داخل آخرین توالت شدم. کتم را در آوردم و آن را دور دستم پیچیدم. با مشت شیشه ی دریچه ی توالت را شکستم و بزحمت از آن جا بیرون رفتم.

ساختمان را دور زدم. اتومبیل سیاه گوشه ای توقف کرده بود. کارد شکاری ام را در لاستیک هایش فرو کردم و بسرعت سوار اتومبیل شدم. استارت زدم. آن دو نفر سراسیمه از ساختمان خارج شدند و به سمت من می دویدند. اتومبیل براه افتاد اولی به گند متری ام رسیده بود بسرعت از کنارشان گذشتم و وارد اتوبان شدم.

یک ساعت و چند دقیقه بعد ماشین را گوشه ای پارک کردم و دوان دوان خودم را به مکانی که جمعیت در آن جا تجمع کرده بود رساندم. همه جور آدمی را می شد آن جا دید از پیرزن و پیرمردها تا کودکانی که پلاکاردها را در دست داشتند و کمی هم خسته به نظر می رسیدند. مردی چهل و چند ساله که پیراهن و شلوار جین پوشیده بود پشت تریبون جوی قرار گرفت و بلند گو دستی اش را روشن کرد. میکروفن جیبی زد. مرد شدت صدا را تنظیم کرد و گفت: دوستان، گویا راه اندازی جنگ با عراق و افغانستان نتونسته اشتباهی جنگ طلبی پرزیدنت بوش و مشاوران سیاسی نومحافظه کارش رو کم کنه. حالا کاخ سفید - و پنتاگون - توجه شان را به ایران معطوف کرده ان.

عده ای کف زدند و چند نفری هم چیغ کشیدند. مرد با اشاره ی دست آن ها را به آرامش دعوت کرد و ادامه داد: در اواسط فوریه، ناوگان هواپیماهای آمریکایی به فرماندهی ناو "یو.اس.اس. جان.سی. استینس" در آب های منطقه خاورمیانه مستقر شدن و حالا حضور آمریکا در خلیج فارس چند برابر شده. بوش و دار و دسته اش علاوه بر تقویت حضور نظامی، سلسله تحرکات تهدیدآمیزی رو برای موقعیت های مختلف آغاز کرده ان که چندان هم به صورت پنهانی صورت نمی گیرن یکی داد زد: جنگ کافیه

زنی هم فریاد کشید: ما نیازی به تکثیرمرگ نداریم  
مرد سر تکان داد و گفت: جنگ اولین گزینه نیست. بهترین گزینه هم نخواهد بود  
سرو صدائی در جمعیت پیچید عده ای تشویق کردند و چند نفری هم هو کشیدند.  
مرد اما به سخنانش ادامه داد و گفت: جنگ رایج ترین واژه در ادبیات سیاسی امریکاس.

- جنگ کافیه.. جنگ نمی خواهیم
- خون برای نفت بسه..
- جنگ، ننگه

مرد سر تکان داد و گفت: دوستان من. سناتور بارک اوباما، از ایالت ایلینویز اعتقاد داره که ایالات متحده آمریکا نباید گزینه حمله نظامی برای نابودکردن مکان های تولید انرژی هسته ای در ایران را منتفی بداند. شمارش معکوس برای فشردن کلید جنگ ایران شروع شده..

همه برای آن مرد کف زدند و چند نفری هم شعار دادند. مرد که هیجان زده بنظر می رسید دست هایش را در هوا تکان دا و گفت: اونا در مورد «سلاح های کشتار جمعی» در عراق به ما دروغ گفتن. ما خریدار این دروغ ها نیستیم.

مرد کمی مکث کرد و گفت: ما دیپلمات، تحلیلگر سیاسی و یا افراد ثروتمند و بانفوذ نیستیم اما خودمون رو به مبارزه برای تحقق جهانی بدون ترس، نژادپرستی، فقر، گرسنگی و جنگ متعهد می دونیم.

همه هورا کشیدند و کف زدند. شادی و شور را می شد در چشمانشان دید. مرد دست هایش را بالا برد. جمعیت را به آرامش دعوت کرد و گفت: حالا می خوام یه قهرمان واقعی رو به شما معرفی کنم. کسی که در عراق جنگید اما تصمیم گرفت از ارتش استعفا بده و تجربیات بده و تجربیات خودش رو با ما قسمت کنه. آقایان، خانم ها معرفی می کنم. کهنه سرباز قهرمان، رایدلی توماس...

همه آن کهنه سرباز چهارشانه و درشت هیکل را تشویق کردند. مرد از تربیون فاصله گرفت. رایدلی میکروفن را تنظیم کرد. سی و چند ساله بود با پوستی روشن و چشمانی شفاف. دست هایش را در هوا تکان داد و گفت: وقتی وارد ارتش شدم تصور می کردم قصد امریکا کمک به مردم دنیاس اما در عراق دیدم ما دقیقا عکس این کارها رو انجام می دیم. ما عراق رو اشغال کرده ایم و این مایه خجالته. بیشتر اونا ئی که در عراق کشته می شن جوونای هیجده، نوزده ساله هستن..

مردم که هیجان زده شده بودند شروع کردند به شعار دادن و فریاد زدن.

- جنگ کافیه
- بومب.. بومب دیگه بسه
- ما صلح می خواهیم
- سربازا رو به خونه برگردونین
- جوونای ما نباید برای نفت بمیرن

رایدلی میکروفن را به سمت جمعیت گرفت و گذاشت تا آن مردم هیجان زده شعار بدهند. کمی که گذشت و هنگامی که جمعیت کمی آرام گرفت رایدلی سخنانش را ادامه داد و گفت: من با حضورم در این تظاهرات می خوام به پرزیدنت بوش این پیام رو بدم که به جای افزایش نیرو باید هرچه سریعتر از عراق و افغانستان خارج بشیم. سربازای ما در جنگ جهانی دوم می دونستن باید نازی ها و فاشیست ها رواز بین ببرن. این یه ماموریت شفاف و مشخص بوداما جنگ عراق هیچ ماموریتی نداره. اونا فقط شنیده ان برای آزادی و دموکراسی به این کشورها رفته ان. اما این جنگ نفته نه جنگ برای دموکراسی. نباید اجازه بدیم مردان جوان ما برای چند قطره نفت بمیرن.

همه برای او کف زدند. چند نفر از برگزار کنندگان بین مردم بروشور و تراکت پخش می کردند. یکی به من رسید. روی جلد بروشور نوشته شده بود "برای صلحی همیشگی به ما بپیوندید" بروشور را در جیب پیراهتم گذاشتم و به سمت مرد سخنران که مشغول صحبت با عده ای بود رفتم و صبر کردم تا صحبتشان تمام شود.

- سلام
- سلام. مارتین داو هستم
- فیلیپ ویلیام، چه کمکی از من برمیاد آقای داو؟
- امیدوارم بتونین کمکم کنین قاتل پسرم رو پیدا کنم
- پسرتون؟

- جیجز داو. در مورد وینسنس تحقیق می کرد. کشته شده.

کمی فکرکرد و گفت: چرا با ما نمایین؟ می ریم ناهار می خوریم و حرف می زنیم.

تعقیب اتومبیل نه خیلی کهنه آن ها با ماشین آئودی دوهزار و سه اصلا" سخت نبود. آسمان خاکستری می شد به آرامی و ابری تیره و سرد آبی آسمان را میبلعید. کمی بعدبه رستوران "گلدن اولد بویز"<sup>۱۷</sup> رسیدیم. عطر خوراک های فرانسوی بخصوص همراه با ادویه و چاشنی هایشان وسوسه کننده بود.

جائی نزدیک پنجره را انتخاب کردیم. فیلیپ ساکت بود و من ماجرا را برای او تعریف می کردم. فیلیپ لب تابش را روی میز گذاشت و آن را روشن کرد. رایدلی هم ضمن شنیدن صحبت های من نوشیدنی اش را مزه مزه می کرد. زنگ پیامک تلفن همراه فیلیپ صحبتیم را نیمه تمام گذاشت. فیلیپ نگاهی به گوشی اش انداخت. پیامک را خواند. رو به رایدلی کرد و گفت: هی، رایدلی می دونستی این آقا یکی از بهترین هنرمندان کاناداس؟ رایدلی که ادولکن "بیژن" به خودش زده بود لبخند زد و سر تکان داد. فیلیپ رو به من کرد و ادامه داد: جیمز به تو افتخار می کرد

- جدی؟

- آره. خیلی برای تو ارزش قائل بود.

- اوه.. خدای من

- نمی دونستی؟

- نه

- حیف شد. بنظرم شما فرصت های زیادی رو از دست دادین

به بیرون خیره شدم. آن بیرون باران می بارید. به خیابان خیس و آدم هائی که تند و سراسیمه در رفت و آمد بودند نگاه کردم. چشمانم را بستم. آه کشیدم. بوی خوراک های دریائی و موسیقی ملایمی که در آن مکان نواخته می شد خاطرات کهنه ی دوران نامزدی را دوباره پر رنگ می کرد.

- من عاشق خوراک های فرانسوی ام. چون هم خوشمزه هستن و هم زیبا. تو چی؟

نگاهش کردم و گفتم: من عاشق توام چون هم زیبا هستی و هم مهربان..

- تو دیوونه ای مارتین.. دیوونه

- برای یه مرد عاشق این لقب برازنده سی

دستی به صورت و چشمان نماناکم کشیدم. فیلیپ نوشیدنی اش را تمام کرد نگاهش به من انداخت و گفت: همه ی ما در زندگی مون فرصت های زیادی رو از دست میدیم. من که بغض کرده بودم چیزی نگفتم. رایدلی به فیلیپ نگاه کرد. فیلیپ با رضایت سر تکان داد. رایدلی دست بر شانه ی من گذاشت و گفت: ممکنه بتونی مارک رو پیدا کنی.

- کمکم می کنی؟

رایدلی سر تکان داد و لبخند زد. فیلیپ بطری را برداشت. لیوان خودش، رایدلی و مرا پر کرد و گفت: جیمز دوست خوبی برامون بود.

به چشمان خیس من نگاه کرد و ادامه داد: ایکاروس بیش از حد به خورشید نزدیک شد.

- منظورت حقیقته؟

- غیر از این چی می تونه باشه؟

- چطور به ماجرای وینسنس علاقمند شدین؟

فیلیپ لبخندی زد و گفت: ایمیل به کهنه سرباز ایرانی...

- ایرانی؟

- حبیب. آدم عجیبیه. داستان می نویسه، فیلم می سازه. هنرمنده و در دانشگاه درس می ده. درست مثل خودت

فیلیپ به گوشه ای خیره شد. نفسی عمیق کشید و ادامه داد: اون به درجه دارهای نیروی دریائی ایالات متحده ایمیل زد. طرز فکرش برام جالب بود و منو تحت تاثیر قرار داد.

فیلیپ لب تاب را به سمت من برگرداند و گفت: این پاسخ منه

کاپیتان حبیب:

از این که نسخه ای از متن نامه تان به ویل راجرز را برای من نیز ارسال کردید، تشکر می کنم. امشب اولین باری بود که توانستم بنشینم و نامه را کامل بخوانم. عمیقاً تحت تاثیر قرار گرفتم. شما به موضوعات متعددی اشاره کرده اید که برای همه مردم به ویژه مردان و زنان نظامی حائز اهمیت است. به دنبال پیدا کردن بهترین راه برای انتشار نامه و مطلع کردن عموم مردم آمریکا از محتوای آن هستیم. ما این نامه را در وبسایت خود قرار خواهیم داد، اما مخاطبان این سایت محدود است، ضمن آن که برای چاپ در روزنامه ما خیلی طولانی و بلندبالاست، باین وجود می توان بخش هایی از آن را چاپ کرد.

کاپیتان حبیب،

بسیار علاقه مندم با شما در تماس باشم و به بحث پیرامون این موضوعات ادامه دهم.

به امید دنیایی سرشار از صلح، عدالت و برابری

فیلیپ ویلیام

با رضایت خاطر سر تکان دادم و گفتم: جالبه

حالا هر سه نفرمان ساکت بودیم. فیلیپ لبخند زد و گفت: حالا حرکت بعدی ات چیه؟

- می خوام قاتل پسر رو پیدا کنم

- فکر کن پیداش کردی. بعد چی؟ چکار میکنی؟ تحویل پلیس میدی؟

- منظورت چیه؟

- فوقش ده سال زندانی میشه.

- همین برای من کافیه

- می خوای عدابت اجرا بشه؟

- آره

رایدلی دست من را گرفت و گفت: حالادیکه باید به ایمیل جدید داشته باشی

به چشمان آبی رایدلی نگاه کردم و پرسیدم: باید داشته باشم؟

خندید و گفت: اینطوری بهتره

روی تکه کاغذی چیزی نوشت و به من داد.

- شماره تلفن منه وقتی ایمیلت ساخته شد خبرم کن

- ممنون

- موفق باشی مرد سرخپوست  
صندلی را عقب کشیدم و ایستادم. رایدلی رو به من کرد و گفت: می دونی کلیسای سنت جرج کجاس؟  
خندیدم و گفتم: مذهب گرا نیستم  
رایدلی سر تکان داد و گفت: ما اسمش رو گذاشتیم معبد آبی ها

۱۳

باران بند آمده بود که به خانه رسیدم، ماشین را همان جا جلوی منزل پارک کردم. ابرها از هم جدا شدند اما آفتاب کهرنگ بعد از ظهر هیچ گرمائی نداشت. به خانه رسیدم. کلید انداختم. در باز شد. صدای موسیقی آرامی به گوش می رسید. کسی آن جا نبود. صدائی شنیدم. کسی عقی می زد. ماریا بود. در دستشوئی عقی می زد و گریه می کرد.

- سلام  
ماریا نگاهی به من انداخت با دستپاچگی دستمالی را که در دست داشت در سطل زباله انداخت و در را بست.  
من که هنوز پشت در ایستاده ایستاده بودم با صدائی بلند گفتم: حالت خوبه؟

- خوبم  
سراسیمه از دستشوئی بیرون آمد.  
- چیزی نیست  
از کنار من گذشت و رفت. آبی به دست و صورتم زدم و متوجه ی دستمال های سطل زباله شدم.

خودم را روی مبلی رها کردم. به فکر فرو رفته بودم. چشمانم را بستم. صدای "دیانا کارول" که ترانه ی "روشنائی باریک روز"<sup>۱۸</sup> را می خواند بر روح و جانم اثر گذاشت.

خطی باریک از نور صبح گاه  
در اتاقم افتاده  
چه روشنائی مختصری  
زمستان به پایان خواهد آمد  
تابستان نزدیک است

در مبل فرو رفته بودم اما نگاهم به آن سوی پنجره کشیده می شد. تکه ابرهای تیره و روشن در جست و خیزی سرخوشانه گاه مقابل خورشید قرار می گرفتند و گاه سر به سر هم می گذاشتند..

ماریا آمد. مثل همیشه روی صندلی چوبی نشست و گفت: چطور بود؟ در مورد قتل جیمز چیزی دستگیرت شد؟  
صدای ماریا را که شنیدم. با شرمی کودکانه دستی به چشمانم کشیدم و گفتم: نه  
ماریا سکوت کرد.

- انگار هیچ کس نمی دونه حقیقت ماجرا چیه  
دیگر چیزی نگفتم. ماریا مقابل من نشسته بود. هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم. لحظه ها انگار کند و کش دار شده بودند.  
- چیزی می خوری؟

من که به پایه ی میز چوبی خیره شده بودم سر تکان دادم و زیر لب گفتم: نه  
ماریا مکثی کرد و گفت: ببین من...  
به تندی گفتم: لازم نیست چیزی بگی

- لازمه  
- لازم نیست.  
نگاهش کردم و گفتم: پسر من کشته شده، همسر تو مرده. همه چیز تموم شده. بازی تمومه..

رو برگرداندم خیره شدم به ابرهای تیره ای که خبر از باران می دادند.  
- باید زندگی کنی ماریا. همه ی اینا رو می دونم.  
ماریا به تندی از جا برخاست و گفت: می دونی؟! تو چی می دونی؟ .. جیمز برای من زنده س..  
اشک آلود بود نگاهش به من که ادامه داد: من دوستش دارم

- مجبور نیستی تظاهر به چیزی کنی. لازم نیست ادامه بدی. جیمز مرده. تو اما زنده ای  
- خیلی طول نمی کشه  
- چی؟  
- باید شیمی درمانی بشم  
- برای چی؟! مگه تو...؟  
- سرطان. دکتر تعجب کرده. می گه بیماری با سرعت زیادی گسترش پیدا کرده  
- یعنی چی؟  
- امیدوی نیست

هر دو ساکت شدیم. ماریا گریه می کرد و من گوش سپرده بودم به صدای کارول.

خطی باریک از نور صبح گاه

در اتاقم افتاده

چه روشنائی مختصری

زمستان به پایان خواهد آمد

تابستان نزدیک است

تابستان نزدیک است

آفتاب رنگ پریده آرام و بی صدا غروب می کرد. غروب می کرد... آرام و بی صدا... مثل گریه ی ماریا.

۱۴

آن روز صبح وقتی در اتاقم ایمیل هایم را چک می کردم به نام "پارسا" برخورددم.

پیام پارسا بسیار کوتاه اما امیدوار کننده بود.

سلام:

از شنیدن خبر فوت جیمز غمگین و متعجب شدم. با ناشری در تهران به توافق رسیدم و منتظر دریافت فایل داستان شما هستم. شماره تلفن و نشانی ام را برایتان نوشته ام.

منتظر دریافت پاسخی از شما هستم

موفق باشید

پارسا

پاسخ نامه اش را بدون معطلی فرستادم.

سلام پارسا:

فکر کنم تا چند روز دیگر بتوانم نسخه ی اولیه ی رمان را برایت بفرستم. اسمش را گذاشته ام "آدمخوار".

به امید موفقیت

مارتین داو

از اتاقم بیرون آمدم تا این خبر خوش را به ماریا بدهم. هق هق خفه ی گریه اش را که شنیدم منصرف شدم. به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاهی انداختم. مردی در پیاده رو قدم می

زد. کتی چرمی به تن داشت. با موبایلش حرف می زد. دورگه بود. مکزیکی الاصل شاید. کمی آنطرفتر یک بی ام دبلیوی سفید توقف کرده بود. اتومبیل دو سرنشین است.

- صبح بخیر

برگشتم و گفتم: سلام ماریا.

- اون بیرون چه خبره؟

- چیز خاصی نیست. به روز خیلی خیلی خیلی نیویورکی

لبخند زد و گفت: چیزی می خوری؟

- باشه برای بعد. می خوام برم بیرون

- سوئیچ روی میزه

- می خوام با موتور برم

- موتور سیکلت؟! تو ی این هوا؟

- بارون بند اومده

- باشه.
- از داخل کیف دستی اش دسته کلیدی بیرون آورد و گفت: مواظب باش.. جاده های خیس خطرناکن
- و چشم های خیس، غمناک
- با دستپاچگی نم چشمانش را با دست پاک کرد.

۱۵

همه غافلگیر شدند. مرد دورگه، خیابان خیس و سرنشینان بی ام دبلیوی سفید. غرش موتور سیکلت پر قدرت همه را غافلگیر کرده بود. باد در موهایم چنگ انداخت. از آینه ی کوچک موتور می دیدم که اتومبیل سفید خیابان را دور زد تا مرا تعقیب کند. سرعت را زیاد کردم به. تقاطع رسیدم. چراغ قرمز شده بود. با چند اتومبیل فاصله بی ام دبلیو هم پشت سرم توقف کرد. کلت کبری را مسلح کردم. همان جا دور زدم. کنار اتومبیل توقف کردم. هر دونفرشان جا خوردند. از موتور پیاده شدم. در عقب اتومبیل را باز کردم. سوار شدم و داد زدم: چی از جونم می خواین؟ راننده چیزی نگفت اما مردی که کنار او نشسته بود با لحنی سرد پاسخ داد: ما مسئول حفظ جان تو و ماریا هستیم.

- دروغ میگی
- می خوای کارت شناسائی م رو ببینی؟
- من احتیاجی به محافظ ندارم
- ماریا چی؟ برای زندگی یا مرگ اون هم خودت تصمیم می گیری؟
- از اتومبیل پیاده شدم و گفتم: چرا بجای این کارا قاتل جیمز رو پیدا نمی کنین؟
- در را بهم کوبیدم. رفتم. سوار موتور شدم و راه افتادم.

۱۶

برگشته بودم به اول ماجرا. نور آفتاب صبحگاهی پاک و نرم و طلایی بود. اتومبیل را گوشه ی خیابان خلوت سیمانی پارک کردم و سلانه سلانه خودم را به محوطه ی بیرونی مجتمع های مسکونی متروکه رساندم.

به حصار فلزی که رسیدم مکث کردم و نگاهی به تابلوی بزرگ و فلزی انداختم "ورود ممنوع-تخریب با انفجار". انگشتانم را در شبکه های فنس فلزی فرو بردم و به ساختمان های بتونی سیزده طبقه و آپارتمان های آجری خیره شدم. آپارتمان های آجری شش طبقه با نظم و ترتیبی وسواس گونه کنار ساختمان های بتونی قرار داشتند. دهها بلوک مسکونی با خیابان های از نفس افتاده و محوطه هائی که روزگاری فضای سبز محسوب می شدند اکنون با خشک شدن گل ها و درختان به زباله

دان بیستر شباهت داشتند، دهها مجتمع آپارتمانی، دهها، صدها و بلکه هزارها اتاق که حالا از سکنه خالی شده بودند تا پس از تخریب دوباره در این محل شهرکی ساخته شود برای شهروندان طبقه متوسط.

نمای این همه آپارتمان خاکستری و عبوس با پنجره های تاریک و شیشه های شکسته در حال حاضر چیزی نبود جز شهر ارواح.

به موازات فنس فلزی شروع کردم به قدم زدن. کمی جلوتر آن چه را که می جستم پیدا کردم. بخشی از شبکه های ریز فلزی پاره شده بود و با کمی زحمت می شد از زیر آن رد شد. به اطراف نگاهی انداختم و روی زمین نشستم. فنس را کنار زدم و چهار دست و پا وارد محوطه شدم.

حالا در ذهنم تصاویری را که در اتاق بازجوئی دیده بود بازسازی می کردم تا هرچه سریعتر مکان لاشه ی خرد شده ی اتومبیل بی ام دلبیوی جیمز را بیابم.

کمی جلوتر خیابانی عریض اما متروک دیدم. خیابان اصلی، باید به مرکز آن شهرک می رفتم. شروع به دویدن کردم. انعکاس طنین گام هایم در ساختمان های بتونی می چرخید و در پیچ و خم خیابان ها منعکس می پیچید. انگار من نمی دویدم بلکه گام های ابلیس بود که سایه به سایه تعقیبم می کرد. توهم ترس آوری بود.

ایستادم. به اطراف نگاهی انداختم و وارد خیابانی شدم که به مرکز شهرک می رسید. هرچه جلوتر می رفتم لایه ی گرد و خاکی که همه جا را پوشانده بود ضخیمتر می شد. ردیف درختان خشکیده ای که دو طرف خیابان بود بنظر آشنا آمد. ساختمان هائی بلند اما بی سکنه و پنجره هائی با قاب های شکسته را قبلا" دیده بودم.

ردیف درختان خشکیده ی تصویری جن زده و جنون آمیز را در ذهن هر بیننده ای بوجود می آورد.

سکون و سکوت در آن شهرک نفرین شده احساسی ناخوشایند را در آدمی بوجود می آورد یک جور حس ناامنی. صدای برخورد قطعات فلزی و زوزه ی بادی که بی هدف اما تهدید کننده در بین آپارتمان های متروک می پیچید این حس را تشدید می کرد. به نیمه های خیابان کثیف رسیدم. بخشی تیره و چرب از خیابان غم و غصه ام را بیشتر کرد. تا شعاع چند متری از هر طرف خیابان سیمانی چرب و سیاه بنظر میرسید و لکه هائی تیره که می توانستند خون و تریشه های نازک و سوخته ی گوشت باشند به دیوار ها چسبیده بود. به هر طرف که نگاه می کردم ساختمان هائی بی سکنه و پنجره هائی با قاب های شکسته را می دیدم. صدائی مرا به خود آورد.

- می دونی اینا رو در سال های دهه ی سی و چهل ساختن به تندی برگشتم و آن پیرمرد کوچک را مقابل خود دیدم.

- فکر نمی کردم انقدر زود پیدات کنم  
پیرمرد ریز اندام مکئی کردو با یک جرعه ی طولانی بطری اش خالی شد.  
اخم کرد و پرسید: منو می شناسی؟

- نمی تونم بگم آره  
پیرمرد با حسرت به ساختمان های بدون سکنه نگاهی انداخت و گفت: اینا بعد از بحران اقتصادی دهه ی سی ساخته شده ن..اون روزا زندگی مون عالی بود.  
بی توجه به خالی بودن بطری آن را به دهان نزدیک کرد.

- حالا که دارن خرابش می کنن  
پیرمرد نگاهی به بطری خالی انداخت. آهی کشید و زیر لب گفت: این جا نمونه بود. یه شهرک کامل. سینما، ورزشگاه، دبیرستان، آتش نشانی و بیمارستان. باورت می شه؟ روزای طلائی ایالات متحده ..

انگار که به خود آمده باشد چشمانش برقی زد رو کرد به من و پرسید: این جا چیکار داری؟  
- تو خودت این جا چیکار می کنی؟

پیرمرد خیره نگاهم کرد. صورتش برافروخته شد و داد زد: چیکار می کنم؟؟ ها؟ هه..هه..هه..خیلی بانمکی آقای گنده ..  
به آن من و بطری خالی اش نگاهی کرد و بطری را به دیوار کوبید.

-جررررینگ گ گ گ گ ....  
خرده شیشه ها در هوا پخش شدند و پیرمرد فریاد زد: من پادشاهم م م م م م.  
صدایش در شهرک جن زده طنین انداز شد.

- پادشاهم م م م... پادشاهم م م م... پادشاهم م م م...

به اطراف نگاهی انداختم. روی پله ی سیمانی یکی از آپارتمان های آجری نشستم. دست در جیب پالتویش کردم. پیرمرد کنجکاو شد. بطری فلزی ام را بیرون آوردم. فلزی بود و روپوشی از چرم مشکی داشت.

چشمان پیرمرد ریز اندام برق زد. از جیب دیگرم لیوانی کوچک و آلمینیومی بیرون کشیدم و این حرکت مرد ریز اندام را دیوانه کرد.  
لیوان را پر کردم. مرد ریز اندام محو تماشای حرکاتم بود. لیوان را بالا بردم و به پیرمرد نگاه کردم.  
مرد ریز اندام که چشم از لیوان بر نمی داشت با زبان لب هایش را لیسید و با حسرت سر تکان داد.

- بعضی وقتا بیخود و بی جهت جوش میارم...  
- تشنه ای؟

پیرمرد کوچک اندام سر تکان داد.

لیوان را به سمتش گرفتم. برای چند لحظه چشم در چشم خیره شدیم به هم. مرد ریز اندام خندید. دو، سه دندان بیشتر نداشت. دست دراز کرد تا لیوان را بگیرد من اما دستم را عقب کشیدم.

پیرمرد اخم کردو من لبخندی زدم و پرسیدم: اون خبر نگار کانادائی چطور کشته شد؟  
دست های پیرمرد در تمنای آن لیوان در هوا معلق ماند.

- تو چی دیدی؟ اون اتومبیل سوخته...چیزی یادت هست؟ بگو...  
پیرمرد لحظه ای مکث کرد.

- چیزی نمی دونی. نه؟

پیرمرد خندید و گفت: ابلیس اونو می خواس..

- تو چی دیدی؟



- من؟ دیدمش
- می خوام با هاش حرف بزنم
- دیوونه شدی؟
- آره. کجاس؟
- نمی ترسی؟ ممکنه به قیمت جونت تموم بشه. نمی ترسی؟
- به کم. می خوام ببینمش
- آخه...
- ببین. محصول هزار و نهصد و پنجاه و چهاره، سال های طلائی ایالات متحده. عطرش رو می تونی حس کنی؟
- بازم هست؟
- تا دلت بخواد اما قبلش باید دوست اهریمنی تو رو ببینم. معامله میکنی؟
- دست دیگرم را به سمت مرد ریز اندام دراز کردم. پیرمرد تردید داشت یک چشمش به لیوان بود و چشم دیگرش به من. دستم را در دست فشرد و با دست دیگر لیوان را گرفت و گفت: مهنون

لیوان را تا ته سر کشید. چشمانش برق زد. لیوان را به سمتم گرفت تا لیوان دوباره پر شود. اما در بطری را بستم و گفتم: این پیش پرداخت بود..

از جا برخاست و گفت: باید با ابلیس حرف بزنم

۱۷

از راهروهای طولانی گذشتیم. نور آفتاب پیش از غروب گهگاه از میان قاب پنجره ها بدخل می تابید. از درز در ها می گذشت و خطی باریک می شد که بخشی ناچیز از راهرو را روشن می کرد.

دیوار ها نمناک، چرک و چرب بودند و هوای سنگین را به سختی می شد تحمل کرد. آن جا بوی تعفن می داد. بوی کهنه ی ادرار و دود و مدفوع تنفس را مشکل کرده بود. از پله های خاک گرفته بالا رفتند و هرچه می رفتند فضا تاریک و تاریک تر می شد.

- اسمت چیه؟
- مارتین. مارتین داو
- در میانه ی بالا رفتن از پله ها ایستاد. سر تکان داد و گفت: جان اسمیت
- این جا زندگی می کنی؟
- از همون روزی که متولد شده م
- باور نکردنیه
- می خوای یه نگاهی به آپارتمانم بندازی؟
- نه
- ولی باید صبر کنی..
- چرا؟
- تا هوا تاریک نشه نمی تونی ببینیش
- به طبقه ی ششم رسیدیم و پیرمرد عصبی و ریز اندام در میانه ی راهرو مقابل دری ایستاد.
- همین جاس.. خونه ی من
- جان در را باز کرد و داخل شد. من در آستانه ی در ایستادم.
- چرا نمیای؟
- با گام هائی سنگین وارد شدم. آن جا بوی الکل می داد، بوی توتون و رایحه ای تلخ و تند که انسان را به یاد بیمارستان صحرائی می انداخت.
- به اطراف نگاهی انداختم. جان کنار پنجره ایستاد. پنجره با ورقه های ضخیم پلاستیک مسدود شده بود اما بخشی از نور آفتاب را خود عبور می داد.
- به سوئیت شصت و شش خوش اومدی
- خندید و ادامه داد: نه آب، نه برق و نه هیچ چیزی که بوی تمدن داشته باشه
- روی کاناپه ی کهنه ای که گوشه ی اتاق بود نشستم. جان به بیرون نگاهی انداخت، به تلخی خندید و گفت: جوون جاه طلبی بودم، جاه طلب و مغرور برگشت. به من رو کرد و ادامه داد: هرگز تصورش رو هم نمی کردم که به این نکبت دچار بشم.
- از پنجره فاصله گرفت. صدلی چوبی اش را برداشت. آن را در چند متری من قرار داد و رویش نشست.

- خب؟!؟
- شانه بالا انداخت و گفت: همه اش همین بود
- تو چی می خواهی؟
- قاتل پسر
- جان پوزخندی زد و گفت: هه... شوخی ات گرفته؟!؟
- نباید عدالت اجرا بشه؟
- شعار قشنگیه، اگر واقعیت نداشته باشه چی؟
- اعتقاد نداری؟
- نه
- به چی اعتقاد داری؟
- به هیچ. فقط هیچ.
- به نقطه ای خیره شد و به فکر فرو رفت. جان خندید و گفت: تو نمی ترسی؟
- از چی بترسم؟
- از من
- چرا؟
- آگه اونو نباشم که فکر می کنی چی؟
- آگه خون آشام هم باشی برام فرقی نمی کنه
- شاید باشم
- نمی تونی باشی
- به چه دلیل؟
- اتاقت بوی سیر می ده. به در و دیوار سیر مالیدی. تو خودت از اونا می ترسی. درست نمی گم؟
- پیرمرد خندید و گفت: آره. گاهی شبا صداشونو می شنوم. چندش آوره..
- جان مستقیم در چشمانم خیره شد تا عکس العلم را ببیند. من اما خونسرد و آرام بنظر میرسیم.
- شاید امشب خودت هم سرو صداشونو بشنوی. وقتی ناخن به دیوار می کشن و رد می شن مو به تن آدم سیخ می شه.
- چرا هنوز این جانی؟ واسه چی از این جا نمی ری؟
- این جا خونه ی منه
- همسایه های خوبی هم داری. زامبی ها و خون آشام ها
- مکئی کردم و ادامه دادم: تو می شناسی اش.
- مطمئنی؟
- سر تکان دادم.
- می خواهی از من اعتراف بگیری؟
- آگه لازم بشه این کارو می کنم.
- خشونت؟ تهدید؟ شایدم شکنجه. نه؟
- برام مهم نیس. تو اونا رو دیدی.. تو منفجر شدن ماشین جیمز رو تماشا می کردی. تو می شناسی شون لعنتی.
- مشاهدات به آدم دائم الخمر هیچ ارزشی نداره
- تو به فکر کثیف توی کله ات داری. نه؟
- منظورت چیه؟
- اونا رو می شناسی اما حرفی نمی زنی. می ترسی؟
- من و ترس؟
- این طور بنظر میاد
- تو می دونی من کی هستم؟ ها.. می دونی تو؟
- جان از جا برخاست و مرا دور زد با قدم هائی تند و سبک به سمت قفسه هائی که به دیوار نصب شده بود رفت.
- در مورد شغل من چی فکر میکنی؟ حدس بزن
- به اطراف نگاهی انداختم. قاب عکس روی دیوار منظره ی زیبایی از ساحل شنی دریا و نخل های قد کشیده و موزون منطقه ی کارائیب را نشان می داد.
- جهانگرد؟
- جان بطری تیره رنگی را برداشته بود و من متوجه نشدم.
- خندید و گفت: نه. حدس بعدی ...
- چشمانم را بستم و نمی دانستم جان دستمالی را به محتویات بطری آغشته کرده. نفسی عمیق کشیدم. بوئی عجیب را حس می کردم. مثل ترکیب الکل و تینر.
- پزشک؟
- جان از پشت به من نزدیک شده بود. صدای گام های تند و عجولانه اش را می شنیدم.
- نه. پزشک نیستم اما شاید...

خودش را روی سر و گردنم انداخت و در حرکتی سریع دستمال را به دهانم چسباند. به تقلا افتادم اما جان تمام وزن خودش را روی سر و گردنم انداخته بود.

- شایدم یه .. یه.. پاک کننده

پاهایش را دور کمر من حلقه کرد. هر دو به زمین افتادیم. جان سر و گردن مرا محکم گرفته بود. سقف را می دیدم و بوئی تند که درجانم ریشه می دواند مرا سست می کرد. پاهایم روی زمین به چپ و راست کشیده می شد.

- هیچ.. هیچ نشونه ای .. از تو..

سعی داشتم خود را خلاص کنم جان اما با تمام توان مقاومت می کرد.

-.. باقی.. بی مونه.. هی.. چی.. هیچی

سینه ام می سوخت و نفسم بالا نمی آمد. حرکاتم کند شده بود.

- مثل.. جیم.. جیمی..

می خواستم فریاد بزنم اما چشمانم سیاهی می رفت و کم کم از نفس افتادم.

۱۸

شاید تاریک بود آسمان و تیره بود زمین اما هرچه بود می دانستم دارم جان می دهم. انگار از جایی مرتفع خودم را درون تابوت می دیدم. باران می بارید و کشیش دعا می خواند. وقتی دعای کشیش تمام شد تابوت را در گور گذاشتند و چه تق تق ریزی داشت، قطره های باران روی تابوتم.

- همه چیز تمام شد. تمام شد؟

وقتی روی تابوت خاک می ریختند من هنوز طراوت باران را حس می کردم و می دانستم بخشی از وجودم را آن بیرون جا گذاشته ام.

- بابا؟

همان طور دراز کش سرم را به سمت صدا چرخاندم. جیمز کنارم دراز کشیده بود. همان جیمز هفت، هشت ساله ی دوست داشتنی.

- جیمی؟! .. جیمی..

- بلند شو بابا..

- نمی تونم. دیگه نمی شه

- بلند شو بابا..

- برای چی؟ چیکارم داری؟

- بیدار شو بابا..

- حالا نه..

- حالا.. همین حالا

- آخه..

- زود باش. باید کمکمون کنی

- نمی تونم

- می تونی.. داره بارون میاد

جیمی کوچولو راست می گفت. قبر پر از آب شده بود.

- بلند شو بابا.. بلند شو مرد..

نفوذ آب باران را بداخل تابوت احساس می کردم.

- زود باش بابا..

چشم که باز کرد همه جا تاریک بود و انگار نیروئی تابوت را پائین می کشید، به اعماق تاریکی و سیاهی.. شر شر آب بیشتر و بیشتر می شد. تکانی به خودم داد اما او را به چیزی بسته بودند.

همه جا تاریک بود و سرد. مغزم بکار افتاد تابوت فلزی اتومبیلی بود که در اعماق آب فرو می رفت.

آب تا گردنم بالا آمده بود و دست راستم را با دستبندی فلزی به فرمان بسته بودند. به تقلا افتادم. تمام توانم را در پاها جمع کردم. پاهایم را به داشبورد فشار دادم و با تمام قدرتی که داشتم خودم را عقب کشیدم. فرمان از جا کنده شد. نفس را در سینه حبس کردم و توانستم خودم را از اتومبیل بیرون بکشم. زیر پایم تاریکی دهان باز کرده بود. تابوت فلزی ام را می دیدم که در تیرگی محو می شد.

آن بالا، سقفی لرزان بود سطح دریاچه. نور هائی لرزان می دیدم که محو می شدند و می درخشیدند. سبز و سرخ و آبی. شنا کنان خودم را بالا کشیدم.

سر از آب تیره که بیرون کشیدم هوای سرد و مرطوب دریاچه را به داخل ریه هایم فرو بردم. از دور رعشه ی نورهای لرزان و گنگ می دیدم. عضلات را به کار واداشتم. کاری سخت و طاقت فرسا. تا ساحل دریاچه که زیاد هم دور نبود شنا کردم.

پاهایم که به گل و لای ساحل دریاچه رسید دیگر رمق نداشتم. چهار دست و پا خودم را به مرز آب و خشکی رساندم. تمام بدنم بی حس شده بود.

۱۹

خودم را در پتوئی پیچیده بودم اما هنوزخزیدن سرما را درون استخوان هایم حس می کردم چند دقیقه بعد عطر قهوه ی فرانسوی حالم را جا آورد.

- بهتری؟

فتجان قهوه را از ماریا گرفتم و گفتم: ممنون

- هنوز هم نمی خوامی به پلیس خبر بدی؟

- باید فکر کنم

- من می ترسم

- منم همین طور

- چرا به پلیس نمی گی؟

- مطمئن نیستم که لازم باشه

- قاتل جیمز اون بیرونه.

- می دونم

- یه عده می خواستن تو رو بکشن.

- این رو هم می دونم

- اینا برای کمک گرفتن از پلیس کافی نیس؟

- نه

- چرا؟

- اگه اونا پلیس رو هم در اختیار داشته باشن چی؟

- امکان نداره

- بنظرم امکانش هست.

تلخ نگاهم کرد و سر تکان داد.

- اون فیلمی که توی اتاق شیشه ای نشون دادن برای این بود که به تله بیفتم

ماریا روی صندلی چوبی نشست و زیر لب گفت: امیدی نیست؟

خسته و سرد نگاهم کرد و ادامه داد: همه ی زحمت های جیمز نابود شد.

- هنوز نه

- می خوامی منو دلداری بدی؟

- شاید نشه قاتل جیمز رو پیدا کرد اما می تونم در مورد پروژه ی ویننس کتاب بنویسم.

- که چی بشه؟

- که مرگ جیمز بی نتیجه نباشه

- دینگ گ گ ...

هر دو از شنیدن صدای زنگ جا خوردیم.

- کیه؟

سایه ی غریبه ای از پشت شیشه ی مشجر در پیدا بود.

- نمی دونم

ماریا از جا برخاست اما دستش را گرفتم و گفتم: نه. من میرم.

- صبر کن

تند و سراسیمه به اطراف نگاهی انداختم. میله ی آهنی کنار شومینه را برداشتم و گفتم: بگیرش

- دینگ گ گ ...

تصمیم گرفتم از در پشتی خارج شوم و آن غریبه را غافلگیر کنم. از آشپزخانه گذشتم. حیاط پشتی را پشت سر گذاشتم و غریبه ای موتور سوار را دیدم .

موتور را گوشه ای پارک کرده بود. گرمکن کلاهدار ورزشی به تن داشت. پاکتی بزرگ در دست گرفته بود که روی آن نوشته شده بود. فروشگاه زنجیره ای "ویلیام و هال". چهره ی آن غریبه در

سایه ی کلاه پنهان شده بود.

غریبه دوباره زنگ زد.

- دینگ گ گ ...

- با کی کار داری؟
- غریبه به تندی برگشت اما با دیدن من و آن میله ی آهنی عقب رفت و من من کنان گفتم: سفارش..خا..خانم کریستالدو
- علیرغم قد کوتاهی که داشت قوی و ورزیده بود. سی و یکی دو ساله.
- حالا چی هست؟
- خوراکی، شیر و میوه و گوشت..
- تترس پسر.
- کلید انداختم و در را باز کردم. پاکت را گرفتم. پسر این پا و آن پا می کرد.
- چیزی شده؟
- نه قربان ولی..
- ولی چی؟
- اینا حساب شده ولی بعضی مشتری ها با سخاوتمندی انعام هم میدن. شما چنین قصدی ندارین؟
- دست در جیب شلوار کردم و پرسیدم: اسمت چیه؟
- سام. سام دیویس
- بنظرم تاجر موفق میشی سام
- پسر اسکناس را گرفت و گفت: ممنون قربان ولی من از کارهای پلیسی و ماجراجویی بیشتر خوشم میاد
- خندیدم و گفتم: زندگی خودته. هر جور که دوست داری خرابش کن!
- سام هم خندید.
- بسته ی خوراکی ها را روی میز آشپزخانه گذاشتم. آن را باز کردم. ماریا هم کمک می کرد. سیب سبز درشتی را برداشتم. سیب را بوئیدم و گفتم: عالیه
- سیب را گاز زدم و ادامه دادم: سیب میوه ی سلامتی، اووم..طعمش فوق العاده س..
- ماریا خندید و گفت: من همیشه اینترنتی خرید می کنم. راحت تره...
- خندیدم و گفتم: پسر بدجوری ترسیده بود فکر کرد می خوام داغونش کنم.
- ماریا بسته ی نان تست را در یخچال گذاشت و پرسید: همون کامبوجیه بود؟
- نه بلوند بود. کامبوجی ها مومشکی ان.. آسیائی ها این جورین دیگه. کامبوجی بلوند نداریم که.. داریم؟
- نه. نداریم. تصویرش رو بکن به کامبوجی، تایلندی یا کره ای موطلائی و چشم آبی
- هر دو خندیدیم.

۲۰

- چشم باز کردم و سعی کردم بفهمم کجا هستم. مغزم کار نمی کرد. در سالن خوابم برده بود. تلویزیون هنوز روشن بود. صدایش در نمی آمد اما نوری سرد و لرزان را به اطراف می پاشید. روی کاناپه خوابم برده بود و از بیرون نوری نارنجی و کم رمق بداخل می تابید. بدنم را کش دادم. دردی در کمرم پیچید. خفیف بود. روی کاناپه نشستم. گیج خواب بودم هنوز. از جائی، در همان اطراف، صدای چک چک آب می آمد.
- رخوت و سستی در وجودم پخش می شد به آرامی. دوباره همان جا دراز کشیدم و گذاشتم تا خواب نوازشم کند.
- ...چه مدت در خواب بودم؟ با تنبلی چشمانم را باز کردم. سر درد داشتم. به اطراف نگاهی انداختم. تلویزیون هنوز روشن بود. بی صدا بود ولی نوری سرد و کم جان را به دیوارها می پاشید. روی کاناپه خوابیده بودم بود و از بیرون نوری نارنجی و کم رمق بداخل می تابید. از جائی، در همان اطراف، صدای شر شر آب می آمد.
- لبه ی کاناپه نشستم و خواب از سرم پرید. پاهایم تا بالای مچ در آب فرو رفته بود. سرد نبود اما مرا به لرزه انداخت. شاید از ترس بود و شاید بخاطر این بود که در خواب خودم بیدار شده بودم و حالا نمی دانستم چکار باید بکنم..
- پاهایم را جمع کردم و نگاهی به اطراف انداختم. از داخل اتاق ماریا صدای شر شر آب می آمد. در نیمه باز بود و نوری کم رمق به برون درز می کرد.
- ماریا؟
  - بله
  - صدایش سرد و بی جان بود.
  - اون جا چه خبره؟
  - چیزی نیس
  - این همه آب؟
  - ماریا سکوت کرده بود.

- ماریا؟

فقط شر شر آب را می شنیدم.

- حالت خوبه؟

نور نارنجی رنگی که از بیرون بداخل تابیده بود بیشتر و بیشتر می شد. از تمام رخنه های خانه نوری شدید بداخل می تابید. درخشش مواج آبی در خانه جریان داشت چشم را خیره می کرد. از اتاق ماریا رگه های خون در آب نشست کرده بود.

- ماریا!!!!!!....

فریاد زدم و از خواب پریدم. نیمه های شب بود. نفس عمیق کشیدم. خواب از سرم پریده بود. به اتاقم رفتم و سعی کردم بخوابم اما نشد..دوباره شروع کردم به نوشتن ادامه ی داستان "آدمخوار". باید هرچه زودتر تمامش می کردم.

۲۱

دیر تر از همیشه از خواب بیدار شده بودم اما هنوز کمی احساس خستگی می کردم. خاطرات در هم و برهم از آن کابوس های شبانه و تصاویری ذهنی از شرکت در تظاهرات ضد جنگ در ذهنم می درخشیدند ولحظه ای بعد رنگ می باختند. گیج و خواب آلود از اتاق بیرون آمدم.

- ماریا؟

ماریا در آشپزخانه بود. و در سکوت و تنهایی صبحانه را آماده می کرد.آسمان آفتابی بود.

- سلام

ماریا برگشت.

- سلام

بی آن که حرفی بزند به نقطه ای خیره شد بعد صورتش را با دستهایش پوشاند و هق هق گریه اش اتاق را پر کرد.

به سمتش رفتم و پرسیدم: چی شده؟

- دیشب کابوس دیدم.

- امیدوار باش دخترم.. امیدوار باش

چند دقیقه طول کشید تا لرزش شانه های ماریا کمتر شد. اشک هایش را پاک کرد و پرسید:خودت چقدر امیدواری؟

مکثی کردم و گفتم: من به آینده ایمان دارم.

ماریا سر تکان داد و با صدائی آرام و نجواگونه گفت: من فقط به مسیح (ع) ایمان دارم.

رو به من کرد و ادامه داد: اون بر می گرده و ما رو نجات می ده

لبخند زدم و چیزی نگفتم اما ماریا متوجه ی سردی لبخندم شد.

- تو به مسیحیت اعتقاد نداری، مگه نه؟

- به مسیحی که در کلیسا مخفی بشه و این همه بدبختی رو نبینه نمی تونم اعتماد داشته باشم.

- مسیح بر می گرده و ما رو نجات می ده

- تا ما خودمون تغییر نکنیم هیچ چیزی تغییر نمی کنه
- گوشی ام لرزید. برایم پیامکی آمد. "ایمیل را چک کن"
- صفحه ی جی میل را باز کردم و روی نامه ای که با عنوان "همین حالا" برایم ارسال شده بود کلیک کردم. نامه فقط دو کلمه داشت. (معبد آبی ها)
- کت چهارخانه ام را از روی دسته ی صندلی برداشتم و با عجله گفتم: اگه اتفاقی افتاد به پلیس زنگ بزن. باید برم
- چی شد؟
- کلیسای سنت جرج کجاس؟
- با تعجب به من نگاه کرد و گفت: زود برگرد.

۲۲

دوباره سوار بر موتور سیکلت پر قدرت خیابان ها را پشت سر می گذاشتم تا این که به معبد آبی ها رسیدم. کلیسا خلوت و ساکت بود. پیرزنی ریز اندام و خمیده قامت شمعی روشن می کرد. نزدیک سکوی خطابه نوجوانی که ردائی آبی آسمانی به تن کرده بود ارگ می نواخت. در گوشه و کنار صحن بزرگ کلیسا چند زن و مرد روی نیمکت ها نشسته بودند. مردی که انجیلی کوچک و جلد چرمی در دست داشت نیمکتی دورتر از بقیه را انتخاب کرده بود. آن مرد بنظرم آشنا آمد. به سمتش رفتم و با کمی فاصله کنارش نشستم.

- رایدلی؟

- دیر کردی اما مهم نیس

تکه کاغذی را بین صفحات انجیل قرار داشت نشانم داد و گفت: احتیاط کن

کتاب مقدس را به من داد و اضافه کرد: کسی مارک کالینز رو نمی شناسه اون به اسم مستعار داره

کتاب را گرفتم. رایدلی از جا برخاست اما قبل از رفتن رو به من کرد و گفت: مواظب باش کسی تعقیبت نکنه

هوای سرد اما مرطوب آن بعد از ظهر بوی کاج و صنوبر و سرو می داد. سوار بر موتور سیکلت چهارسیلندر جاده ی پرپیچ و خم کوهستانی را پشت سر می گذاشتم. در جاده ای محلی و با سرعتی دیوانه وار در حرکت بودم. بدون آن که دست راستم را از فرمان موتورسیکلت جدا کنم به صفحه ی ساعت مچی اش نگاهی انداختم. هنوز وقت داشتم. کمی بعد وارد جاده ای فرعی شدم. جاده ای سیمانی که پر از ترک های ریز و درشت بود و با فاصله ی بیست سانتی متری زیر پایش وزوز می کرد.

قرص خورشید ارغوانی رنگ شده بود که به شهرک مورد نظر رسیدم. شهری کوچک و کم جمعیت با چند عمارت ریز و درشت، خیابان های پهن و خاکستری و چند کارگاه سوله مانند که متروکه بنظر می رسیدند. در خیابان ها و پیاده رو های شهر کمتر کسی را می شد دید. نبش تقاطع با خیابانی فرعی پیرمردی روی چارپایه ای چوبی نشسته بود و خیره من را نگاه می کرد. برایش سر تکان داد. به موتور اشاره کرد و با صدائی بلند فریاد زد: اسباب بازی خوبیه پسر. جوونتر که بودم به هندرسون داشتم.

لبخند زدم و گفتم: می دونی مزرعه جرج کوچیکه؟

پاسخش عجیب بود. خیره نگاهم کرد و بعد با صدائی بلند قهقهه زد.

- سؤالم خنده دار بود؟

- آره .. آخه .. تو .. هنوز جوونی .. اما .. مهم نیس .. مستقیم برو. به تقاطع سوم که رسیدی بیچ سمت چپ . سققش قرمزه.

برای پیرمرد دست تکان دادم و براه افتادم. کمی جلوتر به جاده ای کم عرض و خاکی پیچیدم. جاده هموار اما متروک بود و هر چه پیش می رفتم بیشتر در آغوش چمنزار گم می شدم. بیست و چند دقیقه بعد وقتی تن آسمان کبود شد دورنمائی از عمارتی بزرگ مقابلم شکل گرفت. موتور سیکلت از میان ذرت های قد برافراشته گذشت و بتدریج عمارتی چوبی با سقفی از سفال سرخ روبرویم قدمی کشید. کمی جلوتر چشمم به تابلوئی کهنه و زنگ زده افتاد که رویش نوشته شده بود "آسایشگاه سالمندان سنت جورج".

وقتی ماه از فراز درختان سر و کاج به اطراف نور می پاشید مقابل آن عمارت سه طبقه توقف کردم.

از موتور پیاده شدم ونگاهی به اطراف انداختم. همه جا آرام بود و ناله ی جفدی از جائی نه چندان دور بگوش می رسید. سایه ی آن عمارت گوتیک بخشی از محوطه ی اطراف را تاریک تر کرده بود.

از پله های چوبی فرسوده ای که زیر گام هایم ققز می کردند بالا رفتم. به ایوان که رسیدم ایستادم. صدائی وهم انگیز از آن میان ذرت های خشکیده زبانه می کشید و به سمت می آمد. چشم دوختم به تاریکی مزرعه که در نسیم موج بر می داشت و خش خش می کرد. در اصلی ساختمان قفل بود. زنگ زدم. کمی که گذشت زنی لاغر و ریز اندام در را باز کرد و گفت: بله؟

- ببخشید من..
- می خواین کسی رو ملاقات کنین؟
- بله..بله..آقای ....

کتاب مقدس را باز کردم. زن چشم دوخته بود به جلد کتاب که از ورقه ای مسی ساخته شده بود و بعد نگاهش روی آن گل لوتوس دوازده پر که زیر عنوان کتاب مقدس حک شده بود ثابت ماند.

کتاب را برگ زدم و کمی بعد آن تکه کاغذ را پیدا کردم. نگاهی به چهره ی سنگی زن انداختم و گفتم: آقای... آقای کین. به زن کوچک اندامی که مجسمه وار روبرویش ایستاده بود نگاه کردم و لبخند زدم. چهره ی مرمری زن اما هیچ تغییری نکرد. پوست نازکی روی استخوان های برجسته ی صورتش کشیده شده بود و چیزی در گودی چشمخانه اش می درخشید.

- می تونم ببینمش؟
- اسم شما؟
- مارتین داو
- زن بی آن که حرفی بزند از سر راه کنار رفت. وارد شدم. همه جا آرام و ساکت بود.
- کسی این جا نیس؟
- زن ساکت بود. از راهروی کم نور و نیم تاریک که می گذشتیم به تابلوهای نقاشی روی دیوار نگاه می کردم. تصاویر همه مذهبی بودند. کمی جلوتر زن مقابل دری ایستاد رو به من کرد و گفت: همین جا منتظر باشید.

زن داخل شد اما در پشت سرش نیسته بود و من صدای مردی را می شنید که با صدائی گرفته بخشی از انجیل را قرائت می کرد.

- ...بخاطر آوردن آن سخنانی که رسولان خداوند ما عیسی مسیح پیش گفته اند. چون به شما خبر دادند که در زمان آخر مستهزئین خواهند آمد که برحسب شهوات بی دینی خود رفتار خواهند کرد.

به دیوار تکیه دادم. چشمانم را بست و در امواج جهلات غوطه ور شدم.

- ... ایناند که تفرقه ها پیدا می کنند و نفوسی هستند که روح را ندارند...
- تو کی هستی؟
- چشم که باز کردم روبرویم مردی ایستاده بود. اونیفورم ارتشی اش کهنه به نظر می رسید. پنجاه و چند ساله بود و خیرگی نگاهش نشانی از آشنائی نداشت.
- مارتین. مارتین داو.
- نمی شناسم
- پدر جیمز
- چرا اومدی این جا؟
- باید با تو حرف بزنم
- تو رو می شناسم؟
- نه
- نباید می اومدی این جا
- کتاب مقدس جلد مسی خود را به سینه اش فشرد و ادامه داد: خودتو در گیر این ماجرا نکن
- نمی تونم. به من گفتن ممکنه جیمز کشته شده باشه
- ممکنه
- از چی می ترسی مارک؟ از تروریست ها؟
- من از قصه نمی ترسم
- چه بلائی سرتون اومده؟ پسرم چرا کشته شد؟ چرا لی لی میلانی باید از بین می رفت؟ واسه چی تو از سایه ت هم می ترسی؟ چه راز کثیفی وجود داره؟
- دونستن اینا به چه دردت می خوره؟
- شاید بتونم کمکت کنم
- می تونی کاری کنی که شبا کابوس نبینم؟
- نه
- می تونی حافظه ی منو پاک کنی؟
- نه
- می تونی عشق از دست رفته ام رو به من برگردونی؟
- نه
- می بینی؟ هیچ کهمی از دستت بر نییاد
- چند قدمی دور شد. رو برگرداند و پرسید: چی از من می خوای؟



- حقیقت
- سر تکان داد و گفت: شوخی ات گرفته؟
- اونا می گن پسرم با تروریستا ارتباط داشته
- تو چی فکر می کنی؟
- نمی دونم
- اونائی که این مزخرفا رو به تو گفتن دست کم نگیر . کسی تعقیبت نکرده؟
- نه
- به من اشاره کرد و گفت: دنبالم بیا
- هر دو براه افتادیم و هنگامی که از آن اتاق دور می شدیم هنوز می توانستم صدای شان را بشنوم که با هم کتاب مقدس می خواندند.
- یکدیگر را محبت نهائیم زیرا که محبت از خداست و هر که محبت می نماید از خداست و خدا را می شناسد و کسی که محبت نمی نماید، خدا را نشناخته...

۲۳

- از پله ها بالا رفتیم. وارد اتاقی شدیم. لامپی زرد و کم نور روشن شد. به اطراف نگاهی انداختم و به اشاره ی مارک روی میلی کهنه که گوشه ی اتاق بود نشستیم. تلویزیون هائی که کنار هم ردیف بودند یکی بعد از دیگری روشن شدند و هر کدام تصاویر مختلفی را نشان می دادند. نگاهی به تلویزیون ها انداختم. تمامی آن ها روی شبکه های خبری تنظیم شده بودند از بی بی سی و فاکس نیوز گرفته تا الجزیره، پرس تی وی و العالم.
- رو به مارک کردم و پرسیدم: این جا چکار می کنی؟
  - سعی می کنم خودم رو نجات بدم
  - منظورت چیه؟
  - تا حالا کسی رو کشتی؟
  - نه
  - پس نمی تونی بفهمی
  - می خوام عذاب وجدان نداشته باشی؟
  - مگه می شه؟
  - پس چی؟
  - باید برای زنده بودن دلیل داشته باشم
  - دلیل می خواد؟
  - اگه جنایتی کرده باشی
  - تو به اون هواپیما شلیک نکردی
  - من اون جا بودم. اونو دیدم. متلاشی شدنش رو دیدم. سوختنش، سقوطش... همه ی اینا رو دیدم
  - ساکت شد و حرفی نزد. بغض کرده بود.
  - خیره شده بودم به تصاویری که از تلویزیون ها پخش می شد.

- حالا می فهمم چرا پدرم خودش رو در الکل غرق کرد

و در پاسخ به نگاه متعجب و پر از پرسش من ادامه داد: سرخوخه ماتئو کالینز در ویتنام جنگید اما وقتی به خونه برگشت نه دلیلی برای زنده بودن داشت و نه شجاعتی برای مردن بخاطر همین افتاد توی بطری .. دائم الخمر شد. مادرم ترکش کرد...ماتئو مرگ تدریجی رو انتخاب کرده بود...

به تلویزون ها اشاره کردم و پرسیدم: اینا برای چی این جان؟

- منتظرم

- منتظر چی؟

- اتفاق بزرگ

- منظورت چیه؟

مارک کتاب جلد مسی خود را گشود و شروع به خواندن کرد: ای حبیبان، این یک چیز از شما مخفی نماند که یک روز نزد خدا چون هزار سال است و هزار سال چون یک روز.

رو به من کرد و گفت: متوجه شدی؟

- نه

- انجمن "پیروزی رستگاری" تاریخ دقیق بازگشت عیسی مسیح رو کشف کرده.

- یعنی چی؟

- به کم به اون مغز سرخپوستی ات فشار بیار مرد، خداوند گفته یک چیز نباید از ما "مخفی" بمونه، اونم اینه که یک روز معادل ساله، و هزار سال اندازه ی یک روز. گرفتی؟

- فکر نمی کنم متوجه شده باشم، و تصور نمی کنم این کشف منطقی باشه

- بین موضوع خیلی ساده س، طبق تقویم مقدس که شواهد تاریخی هم تأییدش می کنه، طوفان نوح در سال چهار هزار و نهصد و نود پیش از میلاد واقع شد. خدا به نوح گفت بعد از هفت روز دیگر دوباره جهان دستخوش مصائب طبیعی می شه. سونامی، سیلاب و زلزله این مقدمه ی بازگشت مسیح مقدس ماست.

- شوخی می کنی؟

- نه. اگه هر روز رو معادل هزار سال بگیری اونوقت از زمان اعلام این هشدار هفت هزار سال بری جلو و به چه تاریخی میرسی؟

- دو هزار و ده

- یه نکته رو فراموش کردی. یادت باشه وقتی از تاریخی در عهد عتیق به تاریخی در عهد جدید می ریم، همیشه یه سال کم می کنیم چون هیچ سال صفری وجود نداره، در نتیجه میرسیم به سال دو هزار و یازده.

- چهار سال دیگه

- مدت کوتاهی با بازگشت عیسی مقدس فاصله داریم.

بعضی آلوده و شاد به من نگاه کرد و پرسید: هیجان انگیز نیست؟

- ولی من برای کشف حقیقت این جام نه دیدار مسیح

مارک جا خورد. روبروی من ایستاد و پرسید: حقیقت؟!

- اشکالی داره؟

- مقدمه ی درک حقیقت شناخت واقعیته. تو چهره ی واقعی این دنیا رو تا حالا دیدی؟

- متوجه نمی شم.

مارک لب تابش را روشن کرد. سایت "مقیاس جهان" را باز کرد. ستون نمودارها و جدول اعداد را به مارتین نشان داد و گفت: بین

مارتین نزدیکتر رفت و به جداولی که روی موبنتور ارقامشان کم و زیاد می شدند نگاه کرد. نخستین جدول مربوط به جمعیت جهان بود.

ستون اول جمعیت جهان را نشان می داد ۵/۸۰۳/۳۲۰/۲۴۰/ پنج میلیارد هشتصد و سه میلیون و سیصد و بیست هزار و دویست و چهل، چهل و یک، چهل و دو ف چهل و سه، چهل و چهار..... ارقام دیوانه وار تغییر می کردند ..

ستون بعد مرگ و میر امسال را نشان می داد که تا آن لحظه میزان مرگ و میر به پنجاه و یک میلیون و پانصد و سی و سه هزار و دویست و شصت و چهار، شصت و پنج، شصت و شش، شصت و هفت، شصت و .... رسیده بود.

ستون بعدی میزان مرگ و میر امروز را نشان می داد. یکصد و بیست هزار و سیصد و چهار و پنجاه و دو هزار و هشتاد و دو نفر. اعداد لحظه به لحظه بزرگتر و متورم تر می شدند.

مارک رو به من کرد و گفت: می بینی؟ فکر میکنی مرگ من، تو، جیمز یا کاپیتان راجرز چقدر برای این دنیا اهمیت داره؟ هیچ...من و تو عدد یک هستیم در یک عدد خیلی خیلی بزرگ...

مارتین هنوز حرفی نزده بود که مارک به چند ستون دیگر اشاره کرد و ادامه داد: حالا یه نگاهی به اینا بنداز...

سه ستون زیر هم قرار گرفته بودند. هزینه های روزانه ی جهان در بهداشت و درمان، هزینه های روزانه ی جهان در بخش آموزش و هزینه های روزانه ی جهان در بخش نظامی.

ارقام ستون های اول و دوم با سرعتی متوسط در حال تغییر بود و افزایش می یافت اما افزایش ستون سوم که به هزینه های روزانه ی جهان در بخش نظامی مربوط می شد با سرعتی بسیار زیاد صورت می گرفت. دو میلیارد و هفتصد و هشت میلیون و صد و چهل سه هزار و صد و بیست دلار تا این لحظه.

مارک رو به من کرد و گفت: می بینی؟ بنظرت دنیایی که رشد هزینه های نظامی اش در هر روز بیشتر از آموزش و بهداشت چه جور جائی می تونه باشه؟ خودم بهت می گم. یه تیکه کثافت، یه آشغالدونی، یه آشغالدونی بزرگ. یه زندون بزرگ و خیلی خیلی خشن.. این درست نیست..

حرفی برای گفتن نداشتم. مارک سر تکان داد و گفت: راستش رو بگو. چی می خوای؟

حالا می توانستم چین و چروک ظریف چهره ی مارک را ببینم. هنوز به خطوط چروکیده ی دور چشم مارک خیره بودم که گفتم: چه بلایی سرتون اومده ؟

- نمی دونم.
- جیمز چرا کشته شد؟
- مطمئن نیستم که بدونم
- چون با تو مصاحبه کرده بود؟
- نه
- چرا لی لی رو کشتنش؟
- اونا در مورد مسئله ای تحقیق می کردن که عده ای رو نگران کرده بود.
- اما می گن..
- حرفش را قطع کرد و گفت: مهم نیس چی گفتن و چی می گن مکثی کرد و ادامه داد: قرار بودسه نفری بریم ایران.
- می خوام بدونم چه اتفاقی براشون افتاده. تو می تونی بهمکم کنی؟
- مارک کمی فکر کرد و سر تکان داد.
- این که می گن جیمز در مورد به حادثه ی نظامی تحقیق می کرده درست؟
- بله
- تو در وینسنس خدمت می کردی؟
- خلبان اوشن لرد بودم
- مارک مکثی کرد و ادامه داد: حمله ی موشکی به هواپیماهای غیر نظامی یه اشتباه بود ولی جیمز به شواهدی رسیده بود که نشون می داد ممکنه این حمله عمدی بوده باشه
- توچی فکر می کنی؟
- ما نباید خودمون رو درگیر می کردیم. اون وقتنا متوجه نمی شدم اما حالا می فهمم چه زخمی به خودمون زدیم.
- هیچ گس حقیقت رو نمی دونه یا شاید نمی خواد بازگو کنه. تو اون جا بودی و بمن بگو حقیقت چی بود.
- ساعت پنج نیم صبح بود. روز دوم جولای ، توی خوابگاه مشغول اصلاح صورتم بودم. ساعت شش باید می رفتم سر پست. هنوز کمتر از یه ساعت از طلوع خورشید نگذشته بود، اما گرما به حدود نود درجه فارنهایت می رسید. جهنم بود. نیم ساعت بعد از پله های فلزی بالا که می رفتم از پنجره دریا رو دیدم آروم بود ولی آسمان به کهربائی می زد. دوباره موجی بزرگ از شن و ماسه از سرزمین های عربی به سمت خلیج فارس خیز برداشته بود آسمون منطقه رو با غباری زردرنگ کدر کرده بود. وارد محل خدمتم شدم. افسر ستاد در مرکز اطلاعات رزمی با فرمانده راجرز صحبت می کرد.
- فرمانده ، به نظرم مونت گومری دستش رو توی لونه مار کرده
- بعد ها فهمیدم در حدود پنجاه مایلی شمال شرق ما ، مونت گومری ، ناو محافظ نیروی دریایی ایالات متحده از سمت غرب در حال ورود به تنگه هرمز بود.
- مارک رو به من کرد نفسی عمیق کشید و ادامه داد: اون منطقه اهمیت زیادی داره .نفت کش هایی که حامل نیمی از نفت وارداتی جهان هستن ، همه روزه از تنگه هرمز- که عرض گلوگاهش فقط سی و دو مایله رفت و آمد می کنن. قایق های توپ دار ایرانی که پایگاهشان در دو جزیره ی هنگام و ابوموسی بود، به نفت کش های عراقی و کشتی های تجاری کویت که اصلی ترین متحد عراق در جنگ بود حمله می کردن. ایالات متحده که نگران جریان انتقال نفت کویت بود طبق توافق، اسکورت کشتی های نفت کش کویت را با پرچم آمریکا پذیرفت. این برای یه عده از کویتی ها که احساسات وطن پرستانه داشتن تحقیر آمیز بود. اون روز صبح ناو مونت گومری شش فروند قایق ایرانی رو دیده بود که از مخفی گاه خودشون در جزیره خارج می شدن. این همون لحظه ای بود که راجرز آرزو می کرد. ویل راجرز همیشه می خواست در منطقه خودنمایی کنه و مقامات ارتش رو تخت تاثیر قرار بده و حالا فرصت فراهم شده بود.
- راجرز با صدائی بلند گفت: پیشروی با تمام قوا
- مارک چند لحظه ای سکوت کرد.
- بعد چی شد؟
- در حالی که ناو وینسنس سینه ی آب های گرم خلیج فارس را می شکافت و به سمت تنگه ی هرمز می رفت ناو مونت گومری سیزده فروند از قایق های توپ دار ایرانی رو در همان منطقه شناسایی کرده بود. با مونتگومری تماس گرفتیم و متوجه شدیم چند فروند از آن قایق ها اطراف یک نفت کش لیبریایی به نام "استوال"<sup>۲۱</sup> می چرخند.
- ایرانی ها به اون نفت کش حمله کردن؟
- نه. اما از مونتگومری خبر رسید که گفتن صدای چند انفجار رو شنیدن. پنج تا هفت انفجار در اطراف نفتکش استوال روگزارش داده ن. مونت گومری در ساعت هفت و یازده دقیقه گزارش داد که صدای «پنج الی هفت» انفجار را در حول و حوش این نفت کش شنیده. بعد از شنیدن خبر این انفجارهای مرموز از بی سیم بود که...
- مرموز؟
- بله
- منظورت چیه؟
- منبع این گزارش هیچوقت مشخص نشد. در گزارش های رسمی هم مخابره ی این پیام تأیید نشد
- یعنی چی؟
- این تماس به احتمال خیلی زیاد جعلی بود.
- جیمز در گزارشش به این نکته اشاره کرده بود؟
- بله
- عجیبه

- به احتمال زیاد عده ای هستند که در ارتش نفوذ دارند. این اولین فکریه که به ذهن میرسه.
- فرماندهی در سایه؟
- بله
- بعد چی شد؟
- ستاد مرکز فرماندهی ناوگان در بحرین به فکر تماس با وینسنس افتاد. دریادار آنتونی لِس ، با راجرز صحبت کرد تا از مونتگمری حمایت کنه. فرماندهی بحرین تمایلی به کشاندن وینسنس به درگیری جدی نداشت. اونا می خواستن هلی کوپتر ناو وینسنس به عملیات شناسایی اعزام بشه. فقط همین.
- هلی کوپتر خود را برای شناسایی به شمال اعزام کنید، ولی کشتی را در فاصله ای دورتر در جنوب نگه دارید. چون احتمال دارد شناورهای بیشتری از پایگاه سپاه در ابوموسی پیدا

شون

مارک رو به من کرد و پرسید: فکر می کنی خلبان اون هلی کوپتر کی بود؟  
 به مارک اشاره کردم. مارک سر تکان داد و گفت: ساعت هفت و نیم بود که پرواز کردم با هلی کوپتر "شاهین دریا"<sup>۲۲</sup>. بیست دقیقه بعد بالای سر قایق های توپدار ایرانی بودم. اونا رو می دیدم که دور یک کشتی باری آلمانی به نام "دالاجیری"<sup>۲۳</sup> پرسه می زدن. اونا قصد شلیک نداشتن، کارشون به تاکتیک ایذایی متداول بود. من وضعیت منطقه رو گزارش دادم. مسئله ای نبود که نگران کننده باشه اما نمی دونم چرا در وینسنس آژیر خطر به صدا در اومده بود. راجرز نیروها رو به مواضع زمی فرستاد و دستور داد تا آماده ی مقابله با حمله شناورهای کوچک باشن اما این در حالی بود که کشتی تجاری آلمانی با خونسردی پیام A-OK ارسال می کرد.  
 مارک سکوت کرد. من بی صبرانه منتظر بودم تا این کهنه سرباز شرح ماجرا را کامل کند اما مارک به فکر فرو رفته بود کمی بعد بازوی مارک را در دست گرفتم. مارک به خود آمد و سر تکان داد.

- بعد چه اتفاقی افتاد؟
- من اون بالا چرخ می زدم. راجرز به من اجازه ی بازگشت نداد. کمی که گذشت وینسنس خودش رو به اون منطقه رسوند. حالا دیگه ما از آبهای بین المللی خارج می شدیم. گارد ساحلی عمان به روی بی سیم آمد و از قایق های ایرانی خواست به آب های خودشون برگردند. پاسخ ایرانی ها این بود (ما در آب های خودمان هستیم). عمانی ها از وینسنس هم خواستند آن جا را ترک کند. افسر عمانی از پشت بی سیم گفت: کشتی جنگی ایالات متحده! مانور با سرعت بیش از سی گره دریایی مفاخر با قانون عبور بدون ضرر است. لطفاً آب های عمان را ترک کنید اما افسران کشتی به درخواست عمانی ها پوزخند زدن.  
 مارک لبش را به دندان گزید و ادامه داد: از راجرز خواستم اجازه بدهد برگردم اما کاپیتان راجرز قبول نکرد. بالای سر اونا چرخ می زدم. رفتارشون برام عجیب بود اونا نمی ترسیدن. بیشترشون جوون بودن. خیلی جوون. کنجکاوشده بودم. از سزسختی و رفتارشون به جورائی خوشم اومده بود تصمیم گرفتم ارتفاع خودم رو کم کنم تا ببینم چه نوع سلاح هایی دارن. این کار من به اشتباه فاجعه آمیز بود.

مارک بغض کرده بود. با صدائی گرفته و خش دار ادامه داد: من نمی خواستم حمله کنم اما اونا فکر کردن من قصد تهاجم و درگیری دارم.  
 وقتی به پهلو چرخیدم و بالای سرشون دور می زدم چیزی دیدم. مثل چند جرقه ی ریز و درشت بود ... کمی جلوتر از من. معلق میون آسمون و دریا فکر کردم نور خورشید از بدنه ی یکی از قایق ها منعکس شده، اما وقتی توده های سفید شیری رنگ دود رو در آسمان دیدم از نا استوار دوم اسکات زیرمن پرسیدم: «تو هم اونو دیدی؟». زیرمن جواب داد: «آره. بیا از این جا بریم. آتیش انفجار گلوله ضد هوایی بود  
 مارک رو به من کرد و گفت: این همون بهانه ای بود که راجرز می خواست. از دید کاپیتان راجرز بالاخره قایق های توپدار دست به یک عمل خصمانه زده بودند و کاپیتان طبق قواعد درگیری در خلیج فارس می تونست دستور پی گیری جدی این حادثه رو بده. راجرز داد زد: آماده باش کامل، با تمام قوا.  
 - وینسنس دوباره با شتاب به سوی قایق ها براه افتاد و بدون این که متوجه باشه درمرز آب های ایران قرار گرفته بود. راجرز تمام حواسش به قایق های توپدار ایرانی که در مقابلش چرخ می زدند متمرکز بود. وینسنس برای نبرد با شناورهای کوچک طراحی نشده بود. رادارهای فوق پیشرفته<sup>۲۴</sup> ای جیز<sup>۲۵</sup> برای ردیابی ده ها موشک مهاجم و هواپیما در یک رزم دریایی بزرگ طراحی شده اند. شناورهای ایرانی به قدری کوچک بودن که وقتی در تالاب آب بالا و پایین می رفتند، روی صفحه ی رادار وینسنس سوسو می زدند راجرز با بی حوصلگی رو به افسر تاکتیکی عملیات، دریابان ویکتور گیلوری کرد و پرسید: «سکوی فرماندهی می تونه چیزی ببینه؟»  
 - سکوی فرماندهی گزارش داد که گاهی اوقات رد چند قایق را به شکل نقاطی درخشان در میان مه رقیق می تواند ببیند.

هیجان زده شده بودم. از مارک پرسیدم: شما به اون قایقا حمله کردین؟  
 - راجرز به ستاد مرکز فرماندهی ناوگان اعلام کرد قصد شلیک داره. ، در حقیقت قایق های توپدار به آرامی گرد وینسنس می چرخیدن. دلش هم روشن بود، زیرا اون ها در آب های ساحلی کشور خودشون بودن و از این بابت احساس امنیت می کردن  
 راجرز اما به بحرین گزارش داد که قایق های توپدار خصمانه ای نشان می دن. فرمانده سکان داری در سکوی فرماندهی کشتی، در همان لحظه اعلام کرد وینسنس وارد آب های ایران شده. وینسنس قوانین بین المللی را نقض کرده بود، ولی راجرز به توپ های وینسنس دستور شلیک داد دو دقیقه بعد، توپ پنج اینچی وینسنس به سمت اولین هدف خود که قایقی کوچک در هشت هزار یاردی بود، شلیک کرد.  
 از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. نگاهی به بیرون انداختم. برگشتم و به مارک گفتم: بنابراین شما درگیری رو شروع کردین.  
 - بله اما کسی موافق درگیری نبود بجز کاپیتان راجرز  
 - ناو یو اس وینسنس در آب های ایران بود؟

مارک با تاسف سر تکان داد اما حرفی نزد. سکوت کرده بود. من از آن جائی که ایستاده بود می توانست بیرون را ببینم. چشم دوخته بودم به بازی سایه های شب و نور نقره ای مهتاب. ساقه های بلند و تیره ی ذرت ها در وزش نسیم می لرزیدند و ماه بر آن ها رنگی محو اما نقره ای می پاشید.  
 مارک سر بلند کرد. به من که کنار پنجره ایستاده بودم نگاهی انداخت و گفت: وینسنس می خواس با راکت خرگوش شکار کنه. فاجعه فقط این نبود. وقتی هواپیمای مسافر بری ایرانی در فرودگاه بندرعباس موتورهایش رو روشن کرد تراژدی وینسنس کامل شد...  
 روبرگرداندم و گفتم: چرا اون هواپیما رو زدین؟ فکر نمی کنم ناو پیشرفته ی شما نتونه هواپیما رو تشخیص بده.

<sup>۲۲</sup> SH-60B

<sup>۲۳</sup> (Dhauलगiri)

<sup>۲۴</sup> Aegis

مارک به تلخی لبخند زد و گفت: سیستم چهارصد میلیون دلاری رزمنه و وینسنس هر نوع هواپیمایی رو تا فاصله سیصد مایلی شناسائی می کنه. رایانه‌های این سامانه هر نقطه روی صفحات رادار را با عناوین، دوست، دشمن و یاناشناس معرفی می کنن.

- پس چرا؟ .. چطور این اتفاق افتاد؟

- فکر می کنم راجرز تصمیم گرفته بود به نظر خودش و مهارت‌های رزمی نیروهاش اتکا کنه، اما افسران وینسنس مهارت کافی برای جنگ‌های کامپیوتری نداشتن. رادار جاسوسی پرفردت وینسنس، نقطه ی روشنی رو در دوردست به اونها نشون داد که درواقع هواپیمای مسافربری ایرانی بود که از فرودگاه بندرعباس حرکت کرد. این نقطه ی روشن، همون پرواز شماره ششصد و پنجاه و پنج ایران ایر بود. که دو بار در هفته به دوی پرواز می کرد. اما چون فرودگاه بندرعباس علاوه بر پروازهای غیر نظامی، تحرکات نظامی هم داشت کشتی‌های نیروی دریایی همه ی پرواز های خارجی این فرودگاه بر فراز خلیج فارس «دشمن فرضی» محسوب می کردن

- یعنی از همون اول اون هواپیمای شما هدف بود؟

- نمی دونم من اون جا نبودم. باید از اندرو هانت پرسیم.

- کجاس؟

- بازنشسته شده اما شنیده ام در لیبریا مشاور ارشد نظامیه

- کیمک می کنی پیداش کنم؟

مارک مردد بنظر میرسید اما روی تکه کاغذی چیزی نوشت و گفت: امیدوارم پیداش کنی.

مارتین کاغذ را گرفت و پرسید: بنظرت جیمز چی فهمیده بود؟

- همون چیزی که خودت هم فهمیدی، ممکنه در سیستم وینسنس نفوذ شده باشه.

- نفوذ؟

- ارسال کدهای غلط برای گمراه کردن فرماندهی وینسنس " دروغ های صادقانه "آخرین مصاحبه ی جیمز با یکی از معاونان دریاسالار تامسون در مرکز فرماندهی بحرین بود.

- خب؟

- جیمز فکر می کرد وینسنس کد های گمراه کننده دریافت کرده.

- تو چی فکر می کنی؟

- گفتم که، امکانش هست

حرفی برای گفتن نداشتیم. کمی که گذشت مارک زیر لب گفت: "دروغ های صادقانه" کمتر از بیست و چهار ساعت از تمام وب سایت ها حذف شد.

- معنی اش چیه؟

- یه عده نمی خوان این حرفا جائی گفته بشه.

صورتش را با هر دو دست پوشاند. دست بر شانه ی آن کهنه سرباز گذاشتم. مارک سر بلند کرد. بزحمت لبخندی زد و گفت: چطور می تونم کمکت کنم؟

- می خوام پروژه ی پسرم رو کامل کنم

- می خوای فیلم بسازی؟

- نه. بنظرم رسیده نوشته های جیمز رو منتشر کنم

- فکر کنم بهتره بری ایران

مارک دیگه چیزی نگفت. حرفی نزد. مارک بغض کرده بود. چیزی نگفتم. مارک به زحمت لبخندی زد و گفت: به وبلاگ داشته باش. این طوری بهتره کمی فکر کرد و گفت: دارم. قصه گوی دشت.

مارک سر تکان داد. لبخند زد و ادامه داد: حالا بهتره برگردم

مارک تبسم کرد و دوباره سر تکان داد. گرگی زوزه کشید. لرزیدم. مارک به سمت پنجره رفت. نگاهی به بیرون انداخت و گفت: چه گرگ درشتی.

رو به من کرد و ادامه داد: خوشحالم که اون بیرون نیستم.

- خاکستریه؟

مارک گردن کشید و گفت: شایدم دو رگه س. سفید و خاکستری

- باید برم.

- کجا بری؟ زوزه شو نشنیدی مگه؟

- باید برم

از جا برخاستم و ادامه دادم: ممکنه اتفاق بدی افتاده باشه.

هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که در چارچوب در مکثی کردم و پرسیدم: از ریچموند دینفندر چی می دونی؟

مارک جا خورد به چشمان من نگاه کرد و گفت: اونا یه تشکل قوی از فعالین ضد جنگن... جیمز قرار بود با اونا همکاری داشته باشه..

سر تکان دادم و با عجله از اتاق بیرون رفتم. وقتی در را باز کردم اثری از گرگ نبود اما زوزه ی او از جائی نه چندان دور بگوش می رسید.

شب از نیمه گذشته بود. موتور را گوشه ای پارک کردم. چراغ طبقه بالا روشن بود. در زدم. کسی در را باز نکرد. قبل از آن که کلید بیندازم و داخل شوم متوجه ی چیزی شد. در باز بود. داخل که رفتم گفتم: سلام..

جوایی نیامد. منتظر ماندم. هیچ صدائی شنیده نمی شد. خانه آرام و ساکت بود. بیش از حد آرام و ساکت بود. متوجه بوی عجیبی شدم.

- چی؟ بو؟ یعنی چی؟

به چشمان نیمه باز افسر پلیسی که خواب آلود به نظر می رسید خیره شدم. همان اول خودش را به من معرفی کرده بود. عمر لوئیس هرناندز.

نگاهش کردم و گفتم: بوی عجیبی بود. شاید بوی شکلات. یا... نمی دونم

هرناندز کم حوصله با چشمان درشت و بی حالتش خیره نگاهم می کرد. سبزه رو، قد کوتاه و باریک اندام بود. به مهاجران لاتین تبار می مانست. به نظرم نه تنها او بلکه بیشتر مامورانی که در منزل ماریا اینطرف و آن طرف می رفتند مهاجر بودند.

- تو مطهئنی؟

نگاهش کردم و گفتم: شک ندارم

نگاهی به اطراف انداختم. پلیس ها همه جا بودند. یکی دنبال اثر انگشت می گشت و یکی دیگر از همه جا عکس می گرفت و سومی برای یافتن سر نخ با لب تابی که برای ماریا خریده بودم ور می رفت. اگر ماریا می آمد از عصبانیت سرشان داد می زد.

سر درد عذابم می داد. چشمانم را بستم. بغصم ترکید. گریه امانم نمی داد.

- سیگار؟

چشم باز کردم. سیگار را گرفتم و سر تکان دادم. پلیس کم حوصله فندکش را به من داد. سیگار روشن شد.

- ممنون

هرناندز چیزی نگفت. پشت گوشش را با خودکار خاراند و پرسید: خب، بعد چی شد؟

هرچه جلوتر می رفتم آن بو تندتر و غلیظ تر می شد. حالا بوی خون زیر دماغم زده بود. ترسیدم. لبه ی میز شیشه ای خون آلود بود.

- خون؟

- آره..

- خب بعد؟

- هیچی

- وضعیت این جا چطور بود؟

- می بینی که...یه کم به هم ریخته س

رو به او کردم و گفتم: چه بلائی داره سرمون میاد؟

- با من بازی می کنی؟

- نه

- یعنی باید باور کنم شامه ی تو انقدر قویه؟

چشمانم را بستم. نفسی عمیق کشیدم. گفتم: لباس هات رو توی روختشو بخانه عمومی میشوری. وضعیت اقتصادی ت که خوبه. شاید تنهائی.

گردن و شانه هایش را بوئیدم و ادامه دادم: یه بچه ی خیلی کوچیک داری. مگه نه؟

- آره. چهار ماه و چند روزه

- قبل از این که بیای این جا بغلش کرده بودی؟

- آره

- شیر خورده بود و بعد..

کمی مکث کردم. لبخندی زدم و گفتم: بچه ها همین طوری ن دیگه

حالا انگار خواب از سرش پریده بود، کمی سرخ شد و گفت: گریه می کرد. شیرش رو که خورد بغلش کردم. استفراغ کرد. وقت نشد پیرهنم رو عوض کنم.

- چه پدر فداکاری!

- روزا کار می کنم، شبا بچه داری

- همسرت باید به وجود تو افتخار کنه

لبخند از چهره اش محو شد. نفسی عمیق کشید و گفت: ترکم کرد. نزدیک سه هفته س

- آدم تا وقتی که چیزی رو از دست نده قدرش رو نمی دونه.

به تلخی سر تکان داد و گفت: آخرین مرتبه کی دیدیش؟

- امروز

- چیزی نبود که عجیب باشه؟

- نه فکر نمی کنم

- تماس مشکوکی نداشتی؟

- نه

مکثی کردم و ادامه دادم: من داشتم برمی گشتم. چند مرتبه زنگ زدم. فایده ای نداشت. به گوشی ام هم زنگ زدم اما جواب نمی داد.

- یه عکس دارم که می تونه مربوط به عروس شما باشه. آگه ممکنه.. البته تصویر خوشایندی نیست

عکسی را نشانم داد و پرسید: خودشه؟

به تصویر جسد پریده رنگ ماریا خیره مانده بودم. رو به آن مامور پلیس کرد و گفت: چرا؟

دوباره نگاهی به عکس انداختم.

- چرا ما رو می کشن؟

آرام آرام صورتم خیس می شد که رو به هرناندز کردم و پرسیدم: منم متولد همین کشورم.

- کانادائی نیستی؟

- اصالتاً "بومی آمریکا هستم. پدرم در ارتش جنگیده

- کجا؟ ویتنام؟

- جزیره سایپان. جنگ جهانی دوم. با ژاپنی ها...

- چیکار می کرد؟ تک تیرانداز بود؟

- "بادگو" بود

- چی؟!

- بی سیم چی بود. ارتش که نمی خواست ژاپنی ها مکالمات اونا رو رمزگشائی کنن. از بی سیم چی های سرخپوست استفاده می کرد. به اونا می گفتن "بادگوها".. بادگوها از

وزه های سرخپوستی استفاده می کردن. مثلاً "به تانک می گفتن "چی-دا-گاهه". یعنی لاک پشت. این طوری امریکائی ها تونستن جزیره رو بگیرن..

- بهش مدال افتخار دادن؟

- نه. چن تا گلوله سربی نصیبش شد.

هرناندز نفسی عمیق کشید و گفت: متاسفم. تو سرخپوست خوبی هستی.

- ناواهو هستم. از نژاد بیتروا تر و از قبیله ی گا آگی

خبره نگاهم کرد و بعد از کمی وقفه گفت: می خوام به عکس دیگه نشونت بدم. این مرد همراه ماریا بوده. می شناسی اش؟

عکس آن غریبه را که دیدم نفسی عمیق کشید و گفت: نه

- مطمئنی؟

- بله

- چرا این عکس رو نشونم دادی؟

- جسد ماریا در صندوق عقب اتومبیلی بود که این مرد رانندگی می کرد

- خب چرا بازجوئی ش نمی کنین؟

- کشته شده

- چی؟!

- اون اتومبیل چند ساعت قبل تصادف کرد.

- این دیگه باور نکردنیه

- آقای داو. ماریا کجا کار می کرد؟

- توی یه شرکت خصوصی کار می کنه، برنامه نویس بود و متخصص رایانه

- می شه نشونی اش رو برام بنویسی؟

نشانی را یادداشت کردم. دیگه چیزی نگفتم. یکی از ماموران واحد تجسس به طرفشان آمد و گفت: کار ما این جا تمومه قربان

- مهنون ستوان

هرناندز از جا برخاست و به همکارانش که مشغول جمع کردن وسائشان بودند نگاهی انداخت. رو به من کرد و ادامه داد: چطور می تونی؟

- قصه اش مفصله

- خب؟

لبخندی زدم و گفتم: از ان. دی. ئی چیزی می دونی؟

- مرگ موقت؟

- آره

- خب؟

- من تجربه اش کردم

نه تنها او که همکارانش هم دست از کار کشیده بودند و من را نگاه می کردند. سر تکان دادم و گفتم: ولی مهم نیس

- کسی زنگ نزده؟

- نه

- پیغامی نداشتن؟

- نه

- به کسی مشکوک نیستی؟

- این اطراف کسی رو نمی شناسم

- بنظرت موضوع چیه؟

- نمی دونم
- تو نمی تونی این جا باشی
- جای دیگه ای رو ندارم
- باید از این جا بری
- کجا برم؟ کانادا؟ کجا برم؟ این جا خونه ی پسرمه.

هرناندز کمی فکر کرد و سر تکان داد. به من اشاره کرد کنار پنجره بروم و نگاهی به بیرون بیندازم. مردی که کاپشن چرم به تن داشت کنار اتومبیلی ایستاده بود. افسر پلیس به آن مرد اشاره کرد و گفت: مامور ماست. می گم مراقب این جا باشه.

- پس اون یکی مامور کجاس؟
- کدوم؟
- همون مرد دروگه. اونی که کت چرم مشکی تنش بود
- نمی دونم.
- کارت ویزیتی به من داد و گفت: این شماره ی منه .
- ممنون
- تشکر لازم نیس. من دارم وظیفه م رو انجام می دم.
- تشکرم برای این نبود. برای روح درخشانت تشکر کردم . ممنونم "سی کیس"<sup>۲۷</sup>. می دونی معنی اش چیه؟
- نه.
- سی کیس یعنی دوست. ممنونم دوست من. از اسم سرخپوستی ت خوشش میاد؟
- خودم اسم دارم، هرناندز. اگه چیزی به ذهنت رسید خبرم کن.
- این را گفت و رفت.

## 2

همه رفتند. من ماندم و تنهائی و غم. طعم تلخ و تند سیگار در دهانم رسوب می کرد و خیره بودم به دیوارها که احاطه ام کرده بودند.. چرا؟ چرا این اتفاق افتاد؟ چرا این اتفاق باید می افتاد؟ آن ها چی می خواستن؟ چرا ماریا؟ آیا ماریا آمادگی اش را داشت؟ فرارسیدن مرگ همیشه ناگهانی است. حتی اگر سالخورده باشی و فرتوت باز هم نمی خواهی نجوایش را بشنوی. مرگ همیشه سرزده سر می رسد حتی اگر دکتر ها جوابت کرده باشند و سرطان تا اعماق وجودت ریشه دوانده باشد.

وقتی مرگ سراغم آمد شانزده ساله بودم. همراه ویکی، بابی و دیوید از کنسرت کت استیونس بر می گشتیم. دیر وقت بود. مارتین گیج و منگ، ریه هایش از حشیش پر شده بود و سریش به بادکنکی بزرگ می مانست که با طنابی گوشتی به بدنش وصل شده باشد. بابی رانندگی می کرد اما حال خوشی نداشت. آن شب همه زیاده روی کرده بودند. ویکی تا خرخره خورده بود و نمی توانست رانندگی کند. سر درد شدیدی داشت و به همین دلیل روی صندلی عقب دراز کشیده بود.

بابی با صدای بلند آواز می خوند: اوه، عزیزم، عزیزم این دنیا خیلی وحشیه<sup>۲۸</sup>  
ساکت بودم. اتومبیل به چپ و راست می لغزید

<sup>۲۷</sup> "SIK'IS: Navajo name meaning "friend." نام ناواجوئی به معنای "دوست"  
<sup>۲۸</sup> cat stevens /WILD WORLD



ویکی داد زد: مواظب باش

بابی خندید و گفت: این قدر ترسو نباش دختر

هنوزجویی نداده بود که بوق ممتد ته دل شان را خالی کرد. اتومبیل به سمتی پیچید و صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی آسفالت با فریاد بابی یکی شد. وقتی شیشه ها خرد شدند. وقتی اتاقتک اتومبیل در هم فرو می رفت وقتی در باز شد و من در اعماق تاریکی شب بین زمین و آسمان معلق ماندم. مرگ را احساس کردم. چند لحظه بعد به زمین کوبیده شدم. دیگر چیزی نفهمیدم. همه چیز و همه جا در تاریکی فرو رفته بود.

- ضربان داره؟

- فشار خون ش رو چک کن

- یکی بیاد این جا. این یکی ضربه مغزیه

چشم که باز کردم دیدم پرستارها و دکترها روی کسی خم شده بودند و سعی داشتند با ماساژ قلبی بیمار را زنده نگهدارند...

- خونریزی شریانی اش کنترل شد؟

- بله

- ئی. کی. جی رو آماده کن

- بله دکتر

صورت خون آلود خودم را دیدم، جاخوردم! خودم بودم، ترسیدم، یخ کردم... بدنم از چند جا شکستگی داشت. خون شلوار و لباسم را خیس کرده بود. از دیدن بدن له و لورده ام چندشم شد. من آن جا بودم اما لحظه ی تولدم را می دیدم، به سرعت روز های کودکی را مرور می کردم. مادرم را می دیدم و آن پائین بدن چاک خورده ی خودش را. روی تخت بودم و پزشکی میان سال که عصبی بنظر می رسید با دستگاه به قلبم شوک می داد.

- الکترو شوک روی چهارصد ژول

- تنظیم شد

بدن من در اثر جریان برق بالا می پرید اما دردی در کار نبود. حس بی وزنی داشتم. بالای سرشان بودم. پرستاری سوزن به دستم زد. دردی احساس نکردم. دکتر معالج دستگاه الکترو شوک را کنار گذاشت و گفت: دیگه نمی شه کاری کرد.

یکی از پرستارها دست کشید روی چشم هایم تا بسته شوند. یکی دیگر شست پاهای من را با بندی نازک و پلاستیکی به هم بست.

فریاد زد: من زنده ام، هی.. چیکار می کنین عوضیا...

کسی جواب نداد. داد زدم: اون دستگاهها رو ازم جدا نکنین. من زنده ام.

ملحفه ای روی صورتم کشیدند. همه رفتند. تنها مانده بودم، معلق بین زمین و آسمان. درد نداشتم اما احساس تنهایی می کردم، گوشه ای نزدیک سقف به اندازه ی سر سوزنی نور دیدم اما در عین حال توده ای سیاه کم کم در اطراف شکل می گرفت و توده ی تاریک کمی بعد به شکل تونلی درآمد. از میان تاریکی به طرف نور رفتم. به طور غریزی به سمت نور جذب می شدم، در انتهای تاریکی سایه ی مردی را دیدم که میان حجمی از نورایستاده بود. نزدیک تر که شدم نور شدت گرفت. حضور آن سایه ی نورانی به من آرامش می داد.

بی آن که کلامی بین مان رد و بدل شود می توانستیم افکار یکدیگر را بخوانیم. و این تجربه ای بود که هرگز فراموشش نمی کنم.

سایه ی روشن: چه حسی داری؟

- من مرده ام؟

- این وضعیت دائمی نیست، هنوز زمان مردن تو نرسیده است. برگرد و زندگی ات را کامل کن... خوب باش، خوب رفتار کن، خوب زندگی کن...

تا کنون هیچ کلامی به این حد در من نفوذ نکرده بود. تا آن زمان، هدفی برای زندگی نمی شناختم. فقط مانند یک سرخپوست دیوانه سلانه سلانه در خیابان های کثیف شهرک بومیان راه می رفتم و روزهای زندگی را می گذراندم، می خواستم گیتار بزنم، برقصم و آواز بخوانم اما واقعا هیچوقت نفهمیده بودم اعمالم درست است یا نه.

اکنون از خلال کلمات او، ماموریتی و هدفی را احساس می کردم. نمی دانستم چیست، اما می دانستم که زندگی ام روی زمین، بی معنی نبوده و نیست. هنوز زمان مردن من نرسیده بود. وجود من روی زمین دلیلی داشته. روزهای زندگی ام خوب اما ناقص بود و حالا چنان آرامشی داشتم که مایل به برگشت نبودم.

سایه ی نورانی افکار و احساسات من را درک میکرد و من هم او را می فهمیدم. پرسش هائی که در ذهنم شکل می گرفت بلافاصله توسط آن مرد، آن سایه ی نور پاسخ داده می شد. انگار

نور معرفت بود که بر جان من می تابید.

فهمیدم که تمامی موجودات خلقتشان بیهوده نیست. باید به زندگی بر می گشتم و آن سایه ی روشن که شاید فرشته بود من را همراهی می کرد. در بازگشت به دروازه ای رسیدیم که آن طرفش باغی بسیار بزرگ و زیبا وجود داشت. آسمانش آبی تر از هر آسمانی بنظر می رسید. سبزی چمنزارش فوق العاده بود و گلها از شدت زیبائی می درخشیدند. من با خود فکر کردم اینجا قطعه ای کوچک از بهشت است. فهمیدم اجازه ی ورود به آن جا را ندارم.

دوباره براه افتادیم. از میان درختانی گذشتیم که برگ هایشان در نوری نارنجی و بنفش می درخشید. به جاده ای طولانی قدم گذاشتیم.

حالا هر دو در بیابانی بودیم وسیع و بی انتها، هر طرف که نگاه می کردیم بیابانی خشک و برهوت می دیدیم که تا افق گسترده شده بود. آسمان کدر بود و خاکستری. بی هیچ خورشیدی در آسمان و بی هیچ لکه آبری. اطرافمان تا انتها خاک بود و خاک. خاکی تیره که به کبودی می زد و بالای سرمان آسمانی کوتاه، دلگیر و تاریک، آسمانی سری رنگ که انگار تیرگی اش بیشتر و بیشتر می شد.

کمی که پیش رفتیم زنی ژنده پوش دیدیم. کنار جاده نشسته بود. سی و چند ساله، زرد چهره. از چشمانش خون می آمد. ناله می کرد. با انگشتان چاک خورده اش خاک آغشته به خون را در مشت می گرفت و با ولع می خورد اما درد تشنگی و گرسنگی رهایش نمی کرد.

من دانستم که زن از زیاده روی در نوشیدن مشروبات الکلی مرده. زن بی وقفه ناله می کرد. زن را نمی شناختم اما می دانستم سرگذشتش را، می دانستم چه بر سرش آمده. می دانستم رنج مرگ فرزند و درد تنهایی او را به این وادی کشانده.

سایه ی روشن: خوشا به حال صبوران که پاداششان سعادت است و صبرشان عبرت آموز زندگان

پیش تر که رفتیم به عمارتی مخروبه رسیدیم. هیچ حصار و دیواری نداشت. پنجره هایش شکسته و بسیاری از دیوار های آن فرو ریخته بود. نزدیک که می شدیم آسمان کبود شد و هوا رو به سردی گذاشت. بادی که می وزید برگ های خشکیده را این سو و آن سو می برد.

از پله های سیهانی و در هم شکسته بالا رفتیم. حالا همه جا تاریک شده بود و من بی اختیار قدم به درون آن خانه گذاشتم. صدای شر شر آب من را کنجکاو کرد. کفپوش ها خرد شده بودند. نوری زرد و ضعیف از اتاقی که در انتهای راهرو بود به بیرون نشت می کرد. صدای آب از همان جا بگوش می رسید. خرت خرت موزائیک های شکسته زیر پاهایم سکوت آن خانه ی مخروبه را خراش می داد. آرام آرام خودم را به آنجا رساندم. به حمام می مانست اما بزرگتر از هر حمامی که تا به حال دیده بودم.

اتاقی بزرگ که تاسقف کاشیکاری شده بود. دوش آب باز بود و کنار آن ، روی صندلی فلزی زنی میان سال نشسته بود. زنی پنجاه و چند ساله ، پریده رنگ اما بلند قامت . پیراهنی بلند اما نازک به تن داشت و چشمان سبزش کدر و کم فروغ بنظر میرسید .

بادی سرد وزیدن گرفت. قسمتی از سقف حمام فرو ریخته بود و من بخشی از آسمان ابری را میدیدم. پیرزن از شدت سرما می لرزید. کنار پایش و کف حمام توده ای بزرگ از کاموای پشمی دیده می شد که آلوده به نجاست بود. باید توسط آب شسته می شد. زن به انتظار نشسته بود تا بعد از پاک شدن آن کامواها بتواند روپوشی برای خود بیافد اما آبی که از دوش به پائین می ریخت کم بود و شسته شدن آن همه کاموای آلوده ناممکن بنظر می رسید. ناگهان همه جا نورانی شد.

- خوشا به حال راستگویان که صداقتشان گرما بخش جان هاست و راهشان به روشنی پایدار ختم وی شود.

ابر کبود برقی زد و همه جا غرق در نوری خیره کننده شد. چشمان خود را بستم. رعد غرید و هنگامی که چشم باز کردم در میانه ی چمنزاری بودم. سبز ، پهناور و بی انتها . در دور دست تکدرختی دیده می شد. بی بار و برگ ، خشکیده ، هیچ برگی نداشت. مردی جوان آن جا ایستاده بود.

سرخ موی بود و سبز چشم. آرام که با وقار بنظر می رسید اما نزدیکتر که رفتیم دیدیم زنجیری آهنین مرد را به درخت بسته. مقابلش توقفی کردیم.

مرد سرخ مو نگاه مان می کرد اما انگار که ما را نمی دید. چرا این مرد مو قرمز دیگران را نمی بیند؟

سایه ی روشن: این مرد در دنیا بسیار خودپسند بود. جز خودش هیچ کسی را نمی دید. خوشا به حال فروتنان که آرامش روحشان را کرانه نیست. ... خوب باش ، خوب رفتار کن ، خوب زندگی کن...

- مطمئنی؟

- بله دکتر. خودتون ببینید

- ببریش آی سی یو...فوری

صدای شان را می شنیدم. چشم باز کردم ، مهتابی هائی که از سقف راهروی بیمارستان آویزان بودند از بالای سرم می گذشتند . برانکاردی که من را روی آن خوابانده بودند به سرعت راهروها ی بیمارستان را پشت سر می گذاشت.

از این که خودم را دوباره در این دنیا می دیدم غمگین شدم.

- ... خوب باش ، خوب رفتار کن ، خوب زندگی کن ...

### 3

وقتی دعای کشیش تمام شد و تابوت مرا در گور گذاشتند. سوفیا لورنزو ، مادرم ، بغض کرد و آبی چشمانش تیره تر شد.

وقتی روی تابوتم خاک می ریختند مادرم به آرامی گفت که حس کرده بخشی از وجودش را در آن گور دفن کرده اند.

غمگین بود اما نمی خواست مویه کند. سوفیای پنجاه ساله کت و دامنی مشکی به تن کرده بود و سرویس جواهراتش هم نگین هائی سیاه داشتند.

مارتین با صدائی خش دار گفت: خیلی متاسفم خانم

مادرم دستی به موهای سفیدش کشید و گفت: شما چرا باید متاسف باشید؟

- به خاطر مرگ دخترتون... راستش..

مادر با بی حوصلگی صحبت ملزتین را قطع کرد و گفت: ببینید آقای داو.. زندگی طولانی ممکنه کمیت داشته باشه اما یک سوم آخرش بی کیفیته و من خوشحالم که ما ریا مجبور نشد روزهای طولانی انتهای زندگی اش رو تجربه کنه

- ممکنه حق با شما باشه

- مطمئن باشید حق با منه... این شامل زندگی و مرگ جیمز هم می شه.

دوستان مارتین هم لوده بودند ، " دیوید وایت بیر" که پیرمردی سرزنده و شاد بنظر میرسید و از نیوجرسی آمده بود و زنی میان سال که او را جغد برقی صدا می زدند.

دیوید وایت بیر به آرامی گفت: امیدوارم عدالت اجرا بشه

- آیا این عدالت می تونه دخترم رو زنده کنه؟

- نه

- پس برای من هیچ ارزشی نداره

- اما عدالت ارزشمنده

- چرا؟

- بی عدالتی روح انسان ها رو تباه می کنه

- روح؟ شاید به روح و منافیزیک اعتقاد داشته باشین اما من به واقعیت ها اهمیت می دم

- حقیقت چی؟ به اونم اهمیت می دین؟

- حقیقت تفسیر پذیره. نسبیته و مطلق نیست

- این ادعای شما هم تفسیر پذیره ، نسبیته و مطلق نیست

- زندگی یه فرصت کوتاهه آقای وایت بیر و من می خوام بهترین استفاده رو از زندگی داشته باشم

- و بعد؟

- می خوام بدون درد و راحت بمیرم

- و بعد؟

- هیچی

دیوید نفسی عمیق کشید و گفت: می توئم په داستان براتون تعریف کنم؟  
مامان سوفیا عینک آفتابی اش را به چشم زد و سر تکان داد.

- اوائل پائیز هزار و هشتصد و هفتاد و چهار اعضای قبیله ی من بعد از نبردی نابرابر با ارتش ایالات متحده به مناطق دوردست گریختند. اون ها باقیمانده ی افراد قبیله ی بزرگی بودند که شبونه توسط "زئرال کاستر" قتل عام شدن، زن و مرد، پیر و جوان.

سربازا حتی بچه ها رو هم بیرحمانه در خواب کشتن. چند شبانه روز پیاده روی لازم بود تا اعضای قبیله به منطقه ای امن برسند و در نزدیکی ساحل رودخانه مستقر بشن. شب از راه رسید اما اون با این که خسته بودن نمی تونستن بخوابن. بچه ها با ترس از خواب می پریدن و جیغ میزدن و بزرگترها هم گریه می کردن.

اون در خواب و بیداری اصوات اشباحی رو می شنیدن که به دست مردان سفید کشته شده بودن. رئیس قبیله که مردی میانسال، کم حرف و درون گرا بود از خیمه اش بیرون اومد. مدتی در اطراف چادر ها قدم زد. چه باید می کرد؟

آتشی بزرگ برافروخت و به آرامی سرودی رو زمزمه کرد. چشمانش رو بست و از ته دل ارواح اجدادش رو به یاری طلبید. از روح بزرگ خواست تا او و مردمانش رو یاری کنه. اشک می ریخت و شعر می خوند. شعر می خواند و گریه می کرد. صورتش خیس شده بود که به باره قلبش آرام گرفت.

هوای مرطوب و سرد رو به درون ریه هایش کشید و چشم باز کرد اما درخشش چشمانی رو دید که اطراف آتیش بودن و او رو نگاه می کردن. همه ی افراد قبیله دور اون حلقه زده بودن. رئیس لبخندی زد و گفت که می خواد قصه ای براشون بگه

- چند سال قبل در یکی از قبیله های اطراف دریاچه ی میشیگان، پسر بچه ای زندگی می کرد. پسر بچه ی سرخپوست با تکه چوبی که در دست داشت روی ساحل شنی رودخانه خط می کشید. پشت سرش چادرهای قبیله قرارداشت و روبروش رودخونه و علفزاری بود که بلندی درختچه و به اندازه ی قامت پسر بچه می رسید. اون روز زنا ی قبیله مشغول وظائف روزانه شون بودن، یکی سبد می بافت و اون یکی پوست شکار رو دباغی می کرد. رودخونه بوی سبزه و ماهی می داد. نرمة بادی که در غلفزار اون سوی رودخانه می پیچید نی ها خشکیده و علف ها ی سبز و زرد رو به رقص در آورده بود.

پسر بچه صدائی شنید. سر برداشت. پرنده ای زیبا رو دید. پسر بچه بازی کودکانه اش رو رها کرد و محو تماشای پرنده ای شد که بر ساحل رودخانه فرود اومده بود. اون پرنده سری کوچک و سفید داشت و بدنی کشیده و خاکستری اما چیزی که کودک رو به وجد می آورد دم زیبا و آتشین پرنده بود.

ابر های خاکستری بیشتر شده بودن که پسر بچه به سمت پرنده رفت و چند قدم مانده به او ایستاد. حالا پرنده در چند قدمی پسرک بود. آرام و با احتیاط یه گام پیش گذاشت و پرنده یک قدم عقب جست. هر دو به هم خیره شدن. پسر خیز برداشت اما پرنده به آسمون پر کشید و کمی دورتر فرود اومد. پسریا تمام توانی که داشت دوید. پرنده اما پرواز کرد. با اون بال های رنگارنگ به رنگین کمون می مونست بالای سر پسر بچه چرخ می زد. اونقدر نزدیک که پسر دست دراز کرد تا اون موجود اسرار آمیز رو بگیره اما پرنده اوج گرفت از بالای رودخونه گذشت و روی درختچه ای نشست. کودک به پاهای کوچیکش، به رودخونه ی سرد و به پرنده ی عجیبی که انتظارش رو می کشید نگاه کرد. آه کشید. می خواست برگرد اما پرنده آوازی زیبا و طولانی سر داد. پر و بالش رنگ در رنگ و صدایش مسحور کننده بود. کودک به آب زد. سرما کرختش می کرد. یکی دو بار پاش لغزید اما خودش رو به ساحل کشوند. خسته و کوفته زمین افتاد. نفس نفس می زد. زانو زد و همان جا نشست.

آسمون یکدست خاکستری شده بود که پسر سر بلند کرد و با دیدن پرنده لبخند زد. از جا برخاست. می لرزید از سرما اما چشم از پرنده بر نمی داشت. آرام آرام به سمت درختچه رفت، پرنده انگار قصد پرواز نداشت. حالا پسر بچه در یه قدمی ش بود و چشمای مشکلی و درخشان پرنده رو نگاه می کرد. پرنده بال گشود و سرش رو به سمت پسرک پائین آورد. کودک دست دراز کرد تا پرنده رو لمس کنه. لطافت پر های رنگارنگش، گرمای بدنش و ضربان تند قلب کوچکش واسه ی پسرک تجربه ای بی همتا بود.

پسر بچه محو تماشای دوست تازه اش شده بود که غرش رعد رشته ی دوستی شان رو پاره کرد. پرنده پر کشید. رعد اما دوباره غرید، دوباره و دوباره

- بووومب...بووومب...

و هر بار از زمین آتش می جوشید و خاک و خون به اطراف می پاشید. پسرک به میون ردیف فشرده ی درختچه ها دوید. رعد که خاموش شد تیر های سری بر سر مردا و زنا ی قبیله باریدن گرفت.

- بنگ گ گ...بنگ گ گ

زمین زیر سم اسب های سواره نظام می لرزید. پسرک خودش رو میون درختچه ها پنهان کرده بود. می رسید اما از لابلای شاخه های در هم پیچ و ساقه ی خاردار درختچه ها می تونست سربازای سفید پوست رو ببینه. از وحشت می لرزید اما می تونست صفیر گلوله ها و ضجه ی درد الود افراد قبیله اش رو بشنوه. همون جا در خود مجاله شد و چشماش رو بست. کمی بعد وقتی سرباز ها فریاد پیروزی کشیدن. وقتی چادر های سوخته و نیم سوخته رو غارت کردن و هنگامی زخمی ها رو با تیر خلاص تا دروازه های آسمون بدرقه کردن و رفتن. پسرک خودش رو تنها تر از همیشه می دید.

پسرک بی صدا می گریست. می گریست و خودش رو به آب زد. برف آروم و بی صدا شروع کرد به باریدن. انگار سفیدی دونه های سرد برف مرهم بود روی زخم دشت خون آلود. پسرک گریه می کرد و میون چادر های سوخته قدم می زد و میون اجساد می چرخید برف که روی جسدها لایه می بست سرخ رنگ می شد. پسر بچه صدائی شنید، پرنده بود. پر زد و بالای جسد زنی نشست. پسرک به همون طرف رفت. پرنده پرواز کرد. پسرک متوجه ی پری شد که کنار جسد افتاده بود. اون پرسرخ رنگ بود و ارغوانی مثل شعله های آتیش. پسر بچه همون جا نشست و پر رو برداشت اما متوجه ی چیزی شد. دستی کوچیک زیر جسد زن بود. جسد رو به سمتی غلطوند و دختر بچه ی خردسال زن رو دید. دخترک زنده بود. هر دو به چشمای هم خیره شدن. هر دو با هم گریه کردن. پسر بچه دست لرزان و یخ زده ی دختر رو در دست فشرد و کمی بعد هر دو به سمت کوهستان، جائی که پرنده ی آتش زندگی می کرد راه افتادن.

رئیس قبیله به آتش و مردمی که اطراف اون شعله های لرزان حلقه زده بودن خیره شد اما کمی بعد لبخندی زد و به مردمانش اطمینان داد که فرزندان پرنده ی آتش روزی باز خواهند گشت و پیام روح بزرگ رو برای تمامی انسان ها خواهند آورد.

اونا تصمیم گرفتن برای فرار از جنگال آدمخواران سفید به سرزمینای شمالی برن و تا بازگشت فرزندان پرنده ی آتش همون جا بمونن.

دیوید داستانش را تمام کرد. گورستان حومه ی شهر خلوت تر از همیشه شده بود.

مامان سوفیا خندید و گفت: قصه ی کودکانه ی قشنگی بود

دیوید از داخل کیف چرمی کوچکی که به گردن آویخته بود پری کوچک و ارغوانی را بیرون آورد آن را بالا برد و به همه نشان داد.

- من به گفته ی جدم ایمان دارم. باشد که پرنده آتش بازگردد و ما را به سرزمین صلح ببرد.

مامان سوفی به تلخی سر تکان داد و گفت: حتی اگه این داستان حقیقت داشته باشه اون روز خیلی دیره، خیلی دیر لبخندی سرد بر لبان دیوید نقش بست. لبخندی که تلخ بود شاید.

- این روزا زندگی ما آدما بیش از حد خاکستری و تلخ شده... این درست نیس... این همه مرگ و ناامیدی که زندگی ما رو محاصره کرده...

مامان سوفی نفسی عمیق کشید و با صدائی لرزان گفت: مثل مرگ ماریای من به جغد برفی، مارتین و دیوید نگاه کرد و گفت: معذرت می خوام اما باید برم.. خدانگهدار

حالا آن سه سرخپوست یعنی جغد برفی، مارتین و دیوید دور شدن مادر بلند قامت و سیاه پوش مرا تماشا می کردند. انگار هیچکس حرفی برای گفتن نداشت.

۴

در را بازکردم.

- باید با شما حرف بزنیم

نگاهی به هر سه نفرشان انداختم و پرسیدم: در چه مورد؟

- ماریا کریستالدو. ممکنه لازم باشه بیشتر با هم صحبت کنیم.

خودم را کنار کشیدم و گفتم: بفرمائید

سروان و دستیارش را می شناختم اما سومی برایم غریبه بود. هرناوندز و نلسون وارد شدند سومی که جوانی بلوند و لاغر بود به محض ورود به خانه لبخند زد و گفت: سلام، اندرو کلارک. ازواحد پژوهش

- خوب؟

- ممکنه ماریا به مواد رادیو اکتیو مبتلا شده باشه

- اوه.. چطوری؟

- شاید تزریق و شاید تماس مستقیم. ما نمی دونیم.

- وحشتناکه

- وضعیت عمومی اش چطور بود؟

- سرطان داشت.

- خودش هم می دونست؟

- بله. قرار بود شیمی درمانی بشه

بیماری اش در چه وضعیتی بود؟

- حاد و پیشرفته. ماریا آدم درونگرایی بود. اون...

بغض کردم و کلامم ناتمام ماند

ساکت شدیم. ناگهان صدای کلارک را شنیدیم که با هیجان گفت: سروان بیاین این جا فکر می کنم یه چیزی پیدا کردم.

هر سه به دنبال به آشپزخانه رفتیم. کلارک دستگاه تشعشع سنج را به اطراف تکان داد و گفت: هیچ اما...

در یخچال را باز کرد و دستگاه کوچکی که در دست کلارک بود به صدا درآمد. هر چه آن را به سیب های درشت و سبز نزدیک میکرد دستگاه عصبی تر می شد. میوه ها، بسته ی پنیر، قوطی مربا و بسته ی نان تست، همه و همه سرو صدای دستگاه را بیشتر می کردند.

- بنظرم به اورانیوم ضعیف شده یا سزیم آلوده شده ن.

- اینا چطوری اومدن توی این خونه؟

من اما هیجانزده و با صدائی بلند گفتم: صبر کن ببینم. آره.. حتی اسمش رو هم به من گفت..

- چی بود اسمش؟

- دیو.. دیوید؟ .. چی بود اون اسم لعنتی؟ .. دیوی..س... آره.. دیویس.. سام دیویس

نلسون اسم آن مظنون را در دفترچه اش یادداشت کرد.

- از کدوم فروشگاه بود؟ ایتن؟ هال مارکت یا هایپر شاپ لند؟

- صبر کن.. صبر کن... چی بود؟ .. فروشگاههای زنجیره ای ویلیام اند هال.. آره آره خودشه..

رو به نلسون کرد و گفت: راه میفتی یا نه؟

- بله قربان.

- لازم شد نیروی کمکی ببر

- اوکی

- تو از این ها خوردی؟

- بله.

- باید بری دکتر. همین حالا

- کلارک؟

- بله قربان.

- نمونه ها رو با خودمون می بریم

- اطاعت

هنگام خروج من بازوی هرناندز را گرفتم و گفتم: تو طرف کی هستی؟

هر ناندز خیره در چشمانم نگاه کرد. من دستم را پس کشیدم و گفتم: چشم ها دروغ نمی گن

هرناندز لبخند زد و گفت: درسته.

- ممنون "سی کیس"

هرناندز سری تکان داد و رفت.

آن روز از خانه بیرون نرفتم. می خواستم قبل از مرگ رمان "آدمخوار" را کامل کنم. صبح روز بعد نسخه ی اولیه رمان را برای پارسا ایمیل کردم. حالا باید به انتظارمرگ می نشستم؟

**بخش پنجم: قصه ی آخر**

در اتاق تنها نشسته بودم و ایمیل هایم را چک می کردم. نام اندرو هانت مرا متعجب کرد.

ایمیل را باز کردم. کلمات اما تند و خشناک از مقابل چشمانم رژه می رفتند، می آمدند، کنار هم می ایستادند و گاه با هم گلاویز می شدند. عینک ذره بینی ام را بر چشم زدم تا

بهتر بخوانم شان.

**تورامی کشم و برایت طلب بخشش می کنم**

نمی دونم واسه چی برایم ایمیل فرستادی؟ من هیچ وقت مقصر نبودم. تو وینسنس کار کردم اما ناخداش نبودم. همیشه به درجه دار خشک و خالی ارتش باقی موندم.

آره، ما رو بردن خلیج فارس چون به شترسوار اححق به اسم صدام گهون می کرد می تونه قدرت نمایی کنه. من کسی رو نکشتم. فقط دستورات رو اجرا کردم. من کسی رو نکشتم ولی اگر هم

اون اححق ها رو می کشتم هرگز عذاب وجدان پیدا نمی کردم.

راستش بعد از این حملات تروریستی چند سال پیش، به خودم می گم کاش می تونستم برگردم و این دفعه تا جایی که می شد اون احقای تروریست رو می کشتم.

نمی دونم از کجا ایمیل من رو پیدا کردی ولی اگه بخوای مزاحم بشی بدجوری عذابت می دم. من به نظامی ام. این یادت باشه. در ضمن کشته شدن پسرتم هم هیچ ربطی به من نداره.

اهمیتی نمی دم.

اگه مردم خلیج فارس این قدر اححقن که معتقدن اگه در راه خدا بمیرن میرن بهشت، بیان این جا تا من فرصت این ملاقات رو براشون فراهم کنم.

واقع بین باش. من از جنگیدن خوشم نیاد، صلح بهتره. صلح رو دوست دارم و اگه لازم شد براش آدم می کشم. حتی اگه زن و بچه ات باشن.

نظریه ی من اینه: هرچه اححق کمتر باشه بهتر میشه زندگی کرد.

من کاری به کار تو ندارم و توصیه می کنم تو هم بری دنبال کار خودت. اما اگه پا رو دمم بذاری گریه ات می اندازم و خونواده ات رو می کشم. دزدکی میام تو خونه ات و گلوی زن یا بچه هات رو

جر می دم، نمی دونم شاید فقط دخیل تو رو بیارم و اونا رو زنده بذارمشون.

من اون آمریکایی ای که تو فکر می کنی نیستم. تو یکی دیگه منو موعظه نکن بی شعور. تو از من یا از ناخدای وینسنس بهتر نیستی. به نظر من، تو اححق که فکر می کنی با ساختن به فیلم یا

نوشتن به کتاب می تونی حقیقت رو به دنیا نشون بدی.

آدمها فقط می خوان زندگی کنن و خوش باشن. دوره ی ایده آلیست ها تموم شده.

آدمها حوصله ی این فلسفه بافی های ابلهانه رو ندارن. اونا به سقف محکم می خوان، به تخت نرم و راحت، به تلویزیون و خرت و پرت هائی که شکمشون رو پر کنه. دنیا کوره. دنیا نمی بینه

، نمی شنوه و تمایلی برای بازنگری خاطرات تلخ نداره. برو زندگی ت رو بکن و بذار بقیه هم از مدت کوتاهی که زنده هستن لذت ببرن. این قانون زندگی ماس. این سبک زندگی ماست.

نمی دونم تو به چی اعتقاد داری. من به کلیسای خودم اعتقاد دارم. اعتقاد من به من می گه برا منفعت بکشم، بعدش هم طلب بخشش کنم.

پدر خودش گفته همه ما رو می بره بهشت. بهت بگم اگه این جر و بحثای بی ارزش رویاری توی بهشت، مثل به تیکه کثافت می اندازنت بیرون. خودم می کشتم و برات طلب بخشش می کنم.

حالا تا تو رو به لجن نکشیدم نکردم برو پی کارت!!!

هنوز در فکر اندرو هانت بودم که تلفن زنگ زد.

- الو؟

- هنوزم می خوای موضوع رو دنبال کنی؟

روی صندلی جابجا شدم و گفتم: کی هستی؟

- نمی ترسی؟

- چیزی برای از دست دادن ندارم

- زندگی ات؟

به تصویر محوی که از خودم در شیشه ی پنجره می دیدم نگاهی انداختم و گفتم: به اندازه ی کافی زندگی کرده م

- می خوای از قضیه سر در بیاری؟

- تو اونو کشتی؟

- نه

ایستادم و گفتم: قاتلش رو میخوام.

- نمی تونم کمکت کنم

سر تکان دادم. به سمت پنجره رفتم و گفتم: گیرش میارم

- به نفع تو نیست

- تو چی می خوای؟

- ساعت هفت می بینمت

- کجا؟

- مشخص می شه

- تو کی هستی؟ الو...

- بیب..بیب..بیب

- الو...؟

تماس قطع شد اما چند لحظه بعد دستگاه فکس شروع به کار کرد. تصویری ارسال شده بود. بخشی از نقشه ی شهر نیویورک. گوشه ی تصویر نوشته شده بود: نبش خیابان هفتاد و سه و هفتم. پارک مک کینلی. پیراهن قرمز بیوش!

یکساعت و بیست و چند دقیقه بعد من گوشه ای ایستاده بودم که اتومبیلی نزدیک شد و راننده پرسید: آقای داو؟

سر تکان دادم و راننده با صدائی بلند گفت: سوار شو

در را باز کردم و سوار شدم. راننده که از آئینه مراقب پشت سر و اطراف بود بی مقدمه شروع به صحبت کرد.

- تیموتی دایمون. خبرنگاریو اس مونیتور. البته یه وقتی خبرنگار بودم. در مورد وینسنس تحقیق می کردم. با پرسنل رزمناو و مسئول پرونده ی این اتفاق مصاحبه کردم.

- از اندرو هانت چی می دونی؟

- جاه طلبه. اما مسئله این نیست. هانت یه مهره س. باید سیستم رو بشناسی

- منظورت چیه؟

- رزمنایو که پیشرفته ترین تجهیزات رو داره یه هوایمهای مستقر بری رو تشخیص نداد. منطقیه؟

- نه

- شرک" ال اند ال" رو می شناسی؟

- نه

- موسسات و شرکت هائی هستن که خصوصین ولی برای وزارت دفاع یا پنتاگون کار می کنن. هالی برتون، بلک واتر و ال اند ال که اسم کاملش " لایت اند لاینه"<sup>۲۹</sup>

- این چه ربطی به موضوع داره؟

- هالی برتون یه شرکت خدماتی و پشتیبانیه، بلاک واتر خدمات امنیتی رو به عهده داره و ال اند ال یه شرکت اطلاعات و امنیتییه.

- این امکان نداره. امنیت ملی؟

- "ال اند ال" در زمان جنگ سرد بوجود اومد و در بیشتر موارد پروژه های پیچیده و حساس رو به عهده می گیره که حتی نفوذ و تاثیر در برخی نبردها رو هم شامل می شه. مثل

همین پروژه ی وینسنس. اندرو یکی از نیروهای نفوذی ال اند ال بود.

اتومبیل را کنار خیابان پارک کرد و گفت: طبق موازین بین المللی، تمام هوایمها مجهز به فرستنده های هستن که به صورت خودکار به کدهای ارسالی سیستم آی اف اف (IFF) پاسخ

می دن. اندرسون کد وضعیت سه را دریافت کرد و فهمید هوایمهای تجاریه.

اندرو هانت لیست نیروی دریایی از پروازهای تجاری خلیج فارس رو بررسی کرد، خودش می گه پرواز ششصد و پنجاه و پنج رو ندید در حالی که مشخصات این پرواز در پائین همون لیست

ثبت شده بود.

- چرا؟

- اندرو در بازجویی گفته بود چون اتاق مرکز اطلاعات رزمی نور کافی نداشت و بدلیل شرایط سخت جنگی اون هم دچار استرس و اضطراب شده بود مشخصات اون پرواز رو ندید.

- مسخره س

- گزارشش این جاس. خودت بخون

پوشه ای را به مارتین داد و گفت: فصل سون صفحه ی صد و چهارده

گزارش را گرفت و خواند... هر بار که توپ پنج اینچی وینسنس به قایق های ایرانی شلیک می کرد، چراغ های اتاق مرکز اطلاعات چشمک می زدند. همه ی ما ترسیده بودیم. اندرو به

من (اندرسون) که نزدیکش نشسته بودم نگاه کرد و با نگرانی گفت: ممکنه یه اف چهار یا اف چهارده ایرانی باشه. خدای من... فکر می کردم باید نگران هوایمهای گشتی ایران باشیم. اما

حالا... لعنتی. به دریابان اسکات خبر دادم. چران باید به ما حمله می کردن. داشتیم قایقشون رو می فرستادیم جهنم...

رو به آن غریبه کردم و گفتم: باور کردنی نیست

- کاپیتان راجرز و افسران کلیدی وینسنس در مرکز اطلاعات رزمی، همه روی به طول موج بودن. این امکان وجود داره که عده ای روی «طول موج شبکه فرماندهی» بیان و

مکالمات و تبادل پیام های حین نبرد رو شنود کنن. اما هر بار که مکالمات شنود بشه، بعلت ضعیف شدن امواج صدا افت می کند. این اتفاق در وینسنس تجربه شد. میدونی یعنی چی؟

- نفوذ و تاثیر در روند جنگ؟

- درستیه و به همین دلیل بود که اسکات بیچاره به ناچار فرمان تغییر طول موج رو داد اما دوباره صدا افت کرد و چند ثانیه یه نفر روی این «شبکه» آشفته اعلام کرد که هوایمهای

ناشناس یه (آسترو)ی ایرانیه.

- چه کسی اون هوایمها رو شناسائی کرد؟

- هرگز مشخص نشد. کاربرهای اتاق کنترل (دالان هوایی) تصور می کردن تکنسین های داخل اتاق جنگ های الکترونیکی کشتی هوایمها را شناسائی کردن و تکنسین ها فکر

می کردن که این اختطار شناسائی از دالان هوایی اعلام شده. مدت ها بعد از اون حادثه مامورای تحقیق فهمیدن هانت فراموش کرده بود بُرد دستگاه آی اف اف رو تنظیم کنه. کد سیگنال

وضعیت دو از ایرباس ایرانی ارسال نمی شد و به یه هوایمهای ترابری ارتش ایران که روی باند فرودگاه بندعباس بود مربوط می شد.

<sup>۲۹</sup> Light and line

<sup>۳۰</sup> Iff سیستم بین المللی تشخیص هوایمهای دوست و دشمن با وضعیت های ۲۱ (نظامی)، یا ۳ (غیر نظامی)

<sup>۳۱</sup> (P-3)

<sup>۳۲</sup> اسم رمز برای هوایمهای اف چهارده (Astro)

- چرا این حرفا رو به من زدی. مطمئنم دنبال جایزه ی پولیتزر نیستی
- من تهدید شده م. ممکنه ...
- به پوشه اشاره کرد و گفت: مواظبش باش. البته نسخه ی اصلی دست خودمه. می تونم بهت اعتماد کنم؟
- از قاتل جیمز چی می دونی؟
- تو نمی تونی باهاشون بجنگی. برو مرد. زودتر بروکانادا یا هرجائی که امنیت داری
- چرا خودت نمی ری؟
- تحت نظرم. نمی تونم زندگی دخترم رو به خطر بندازم
- چرا هواپیمای ایرانی رو زدن؟
- از نظر ال اند ال برای آرامش خلیج لازم بود. باید به ایران فشار می اومد
- چرا؟
- جنگ ایران و عراق فرسایشی شده بود. خلیج فارس اهمیت استراتژیک داره. اون منطقه تک خال انرژی جهان
- حالا خودت چیکار می کنی؟
- ساکت می مونم تا تو بتونی از یه مکان امن حقیقت رو افشا کنی
- چرا باید به تو اعتماد کنم؟
- مردی که تیغه ی گیوتین بالای سرشه دروغ نمی گه
- آگه موافقت کنم تو کمک می کنی قاتل جیمز رو گیر بیارم؟
- نه
- از اتومبیل پیاده شدم. به سمت پارک براه افتادم.
- هی مارتین .. مارتین ..
- توجهی نکردم. تیموتی داد زد: هی صبر کن مرد...
- ایستادم. رو به او کردم و گفتم: من دنبال قاتل پسر می گردم
- تیموتی سرنگان داد. کمر بندایمینی را باز کرد و گفت: فقط یه راهنمائی کوچولو .. قبوله؟
- به سمت اتومبیل برگشتم و گفتم: قبول
- تیموتی در را باز کرد و پیاده شد اما هنوز حرفی نزده بود که اتومبیلی با سرعتی دیوانه وار به او زد. بدن تیموتی از کمر خرد شد و شدت ضربه چنان زیاد بود که بدن لهیده ی او دهها متر آن سو تر به زمین کوبیده شد. خون به اطراف پاشید و من از شدت حادثه بهت زده شده بودم و نفس نفس می زدم.

۲

دیر وقت بود. خسته و عصبی به خانه برگشتم. تحمل این همه مرگ را نداشتم. ایمیل ها را بررسی کردم. ایمیل پارسا امیدوار کننده بنظر میرسید.

سلام مارتین:

تبریک

رمان "آدمخوار" بزودی به دو زبان فارسی و انگلیسی چاپ و منتشر می شه. زمان رونمائی کتاب رو اطلاع میدم. چندان هایت را ببند دوست من. امیدوارم هرچه زودتر به ایران بیائی. موفق باشی

پارسا

برای خودم قهوه درست کردم. حالا موسیقی لازم بود. ترانه ی "سرانجام"<sup>۳۳</sup>

بسیار تلاش کردم و سختی کشیدم

هنگامی به خواسته ام رسیدم که زمان رفتنم فرا رسیده

این همه تلاش، این همه زجر هرگز برای کسی مهم نبود

چه سخت بر من گذشت

تا نگذارم فرصت از دست برود

تلفن زنگ زد.

- الو؟

- مارتین داو..؟

- بله؟

- هرئاندز

لیوان قهوه ام را روی میز گذاشتم و گفتم: هی .. سلام.. چه خبر از...

- زندگی ات در خطر ..

- گوشم را خاراند و گفتم: چی؟
- می خوان تو رو از بین ببرن
  - به اطراف خانه نگاهی انداختم و پرسیدم: کی؟
  - نمی دونم. ممکنه هر کسی باشه، ممکنه به هر شکلی باشه، حتی پلیس ایالتی، اف بی آی. یا دایره امنیت ملی
  - خب؟
  - برو. خودت رو مخفی کن.
  - پرسیدم: کجا؟
  - چه می دونم. برو دیگه..
  - به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاهی انداختم. خیابان آرام و خلوت بنظر می رسید.
  - چرا حقیقت رو به من نمی گی؟
  - حقیقتی وجود نداره. هیچ حقیقتی وجود نداره.
  - کنم را از لبه ی مبل برداشتم و پوشیدم
  - من باید چیکار کنم؟
  - فرار کن
  - با عجله و دستپاچگی کفش هایم را به پا کردم و پرسیدم: اونا کجان؟
  - نمی دونم
  - زیر لب گفتم: لعنتی..
  - به تو نزدیکن.. زودباش...
  - دور خودم پرخیدم و گفتم: چیکار کنم؟
  - چراغا.. همه رو خاموش کن..
  - به سمت جعبه فیوز رفتم و به تندی همه را زدم. خانه در تاریکی فر و رفت. سکوت حجم تاریک خانه را پر کرد.
  - خاموش شد
  - مواظب شون باش
  - اونا کی هستن؟
  - نمی دونم هر کسی ممکنه باشه. آدمکش حرفه ای، کهنه سرباز یا پلیس
  - صدای ترمز اتومبیلی را شنیدم.
  - در ها رو قفل کن
  - به سمت در دویدم و آن را قفل کردم.
  - پول و کارت اعتباری ت رو بردار و بزنی به چاک
  - فکر کنم مهمونا مون رسیدن
  - صدای باز و بسته شدن در اتومبیل مانند پتکی بود که به سرم ضربه زد.
  - اسلحه داری؟
  - دم دست نیس. نه.. ندارم
  - گوشی تلفن هنوز دستم بود. خودم را عقب کشیدم. پشت به دیوار چسباندم و کورمال کورمال به سمت آشپزخانه رفتم.
  - سعی کن از در پشتی خارج بشی زود باش.. اما..
  - صدای گام هایشان را بوضوح می شنیدم.
  - ببین.. اول بیرون رو چک کن. ممکنه همین گرفته باشن
  - کسی با در کلنجار می رفت. خودم را به آشپزخانه رساندم. آن ها می خواستند در را بشکنند و وارد شوند.
  - اونا کجان؟
  - می خوان در رو بشکنن
  - کجائی؟
  - آشپز خونه
  - آشپزخانه که در انتهای خانه واقع شده بود پنجره ای بزرگ داشت با قابی چوبی. من می توانستم حیاط پشتی را ببینم.
  - اون بیرون چه خبره؟
  - حیاط پشتی ارومه
  - خوبه
  - ولی زیادی ارومه
  - خوب نیس
  - چیکار کنم؟
  - مسلح شو
  - به اطراف نگاهی انداختم. کاردهای دسته بلند آشپزخانه را که دیدم خوشحال شدم.
  - یه چاقوی بزرگ قصابی دستمه



- خوبه ممکنه یه نفر اون پشت باشه ، باید غافلگیرش کنی خودم را عقب کشیدم تا در تاریکی مخفی شوم.

- می تونم؟

- می تونی

- اگه نتونستم یکی از دوستانم قضیه رو دنبال می کنه . اسمش دیویده . چشمای ریزی داره و قد بلند . شبیه کلینت ایستووده

- اون چی می دونه؟

- تمام چیزائی که من دستگیرم شده برانش ایمیل کردم . در ضمن تیموتی دایمون یکی از خبرنگارای یو اس مونیتور ، امروز عصر کشته شد .

- هرناوندز؟

- بله

- چرا خبرم کردی؟

- نمی دونم . شاید.. شاید چون یه اسم سرخپوستی دارم . سی کیس .

در ورودی را شکستند و داخل شدند.

-

- اونا این جان

- برو مارتین . فرار کن . اگه اون بیرون کسی رو دیدی غافلگیرش کن

- باشه... اگه زنده موندم خودم تماس می گیرم

گوشی را در جیبم گذاشت . در آشپزخانه را قفل کرده بودم . طرحی مبهم از غریبه ای از آن سوی پرده ی توری پنجره ی آشپزخانه به چشمم آمد . از داخل خانه صدای در هم شکستن وسائل به گوش می رسید . از آن سوی پنجره ی بزرگ آشپزخانه سایه مردی اسلحه به دست را دیدم . نفس را در سینه حبس کرد و با تمام توانی که داشتم به سمت پنجره وسایه دویدم . قاب چوبی پنجره و شیشه هایش با صدائی مهیب خرد شدند . ماموری که آن بیرون بود فرصت نکرد حتی رو برگرداند . شاید تنها برای یک لحظه مردی درشت هیکل را دید که از میان باران خرده شیشه ها بیرون پرید و او را به زمین کوبید .

آن مامور سیاه پوست شاید فقط برق تیغه ی کاردی بزرگ را دید که در هوا بود و به سمتش می آمد ... بوی شکلات می داد . یا شاید ادوکلن پروم هوم زده بود...

می دویدم . می دویدم و باز هم می دویدم .. نه سوزش زخم ها و نه درد خرده شیشه هائی که در نقطه نقطه ی بدنم جا خوش کرده بودند متوقف نمی کرد .

وقتی بین سایه ی تاریک درختان آرام گرفتم جیب هایش را گشتم تا با تلفن همراه به آن پلیس لاتین تبار زنگ بزنم اما همان وقت بود که متوجه شدم گوشی ام را گم کرده ام .

در زدم و منتظر ماندم . نگاهی به آسمان انداختم . چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود در دور دست افق آرام و آهسته از تاریکی بیرون می آمد . دوباره در زدم . از روی عادت نگاهی به ساعت مچی ام انداختم . شیشه اش شکسته بود . ساعت کار نمی کرد .

در باز شد . دوست درشت هیکلم خواب آلوده بنظر میرسید .

- خوبی؟

- فکر نمی کنم

- درست فکر می کنی . بیا تو

دیوید خودش را کنار کشید تا وارد خانه شوم اما هنگامی که در آستانه ی در قرار گرفتم دستش را بر شانه ی من گذاشت و گفت: نگران نباش .. خیلی زیاد

سر تکان دادم. هر دو بداخل رفتم. دیوید به طرف پنجره رفت و آن را گشود. دستش را به بیرون دراز کرد. چند قطره باران که بر کف دستش چکید. لبخندی زد و گفت: دیشب در سرزمین خواب من می دویدی. فرار می کردی...  
به طرفم برگشت و ادامه داد: از آدمخوار سفید پوست...  
دستش را روی زخم صورتم گذاشت. نسیمی خنک که به آرامی بداخل خانه خزیده بود در میان موهای سفید و بلند دیوید پیچید.  
خبره شده بودم به تصویر بزرگی که از رئیس ژوزف به دیوار نصب شده بود و این جمله ی مشهورش که زیر آن عکس خود نمائی می کرد "آزادی مرا به من باز پس دهید! می خواهم مردی آزاد باشم".

- برای چی می خواستن تو رو بکشن؟

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: تو می دونی؟!!

- چی رو می دونم؟

- هیچی. ببخشید.

- سؤالم رو جواب ندادی؟

- بخاطر... بخاطر ال اندال

ایستاد. نگران و بی قرار بودم. طول و عرض اتاق را با گام های تند و عجولانه طی میکردم. ایستادم. رو به دیوی کردم و پرسیدم: کمکم می کنی؟

- شاید ولی اول باید بدانم به کدام گرگ غذا دادی؟ سفید یا خاکستری؟

- منظورت چیه؟

- خودت که می دونی. در این جهان دو روح و درون ما دو گرگ با هم می جنگند. یکی از گرگ ها شیطانی به تمام معناست، عصبانی، دروغگو، حسود، حریص و پست اما گرگ دیگر آرام، خوشحال، امیدوار، فروتن و راستگو. بنظر تو کدام شان پیروز است؟ همانی که تو به او غذا می دهی!

- بنظرم این روز ها گرگ های شیطانی خیلی زیاد شده ن

- چون خوب تغذیه می شن. اونا از ارواح ناپاک تغذیه می کنن. از سیاست، از اقتصاد و از فرهنگ و هنر ی که به پستی خو گرفته...

- می خوام برم کانادا

- درست مثل "رئیس ژوزف"

حرفی نزدم اما او تبسمی کرد و گفت: می خواهم مردی آزاد باشم، آزاد باشم که به هر جا دلم خواست سفر کنم، هر جا دلم خواست توقف کنم، آزاد باشم آموزگاران خود را خودم انتخاب کنم، آزاد باشم که از دین پدران خود پیروی کنم، آزاد در فکر کردن، در عمل کردن، در سخن گفتن و اگر آزاد باشم، از همه قوانین اطاعت خواهم کرد و همه مجازات های منصفانه را خواهم پذیرفت.

به چشمان من خیره شد و ادامه داد: برو ولی نه مثل رئیس ژوزف نمی خوام تو رو در بند و زنجیر ببینم

- کمکم کن

- اونا کی هستن؟

- یه تشکیلات امنیتی خصوصی که با دولت و پنتاگون همکاری می کنه

- چرا می خوان تون رو از بین ببرن؟

- ایهمیلت رو چک نکردی؟

- واسه چی؟

- دیروز عصر برات یه فایل مهم فرستادم

روبروی دیوید ایستادم. در چشمان او خودم را میدیدم.

- یه پرونده س به نام "معمای پرواز ششصد و پنجاه و پنج". اگه تا هفته ی آینده خبری از من به دست نرسید منتشرش کن.

- حالا می خوامی چکار کنی؟

- درست نمی دونم. مطمئن نیستم.

- تو چی می دونی؟

- در مورد سقوط هواپیمای مسافربری ایرانی توسط ناو امریکائی یو اس اس وینسنس

- خب؟

- نیروی دریائی اون حادثه رو یه اشتباه نظامی عنوان کرد

- و بعد؟

- جیمز به این جمع بندی رسیده بود که ممکنه کدهای گمراه کننده برای ناو ارسال شده باشه

- و نتیجه؟

- این اقدام عمدی بوده. ارسال کدهای جعلی برای حمله به اون هواپیمای غیر نظامی

- امکان داره؟

- بله. ممکنه

- دادگاه از تو یه اسم مشخص می خواد. متهم کیه؟ جوایی برایش داری؟

- دارم

- اسمش؟

- اندرو هانت
- چرا فکر می کنی هانت نفوذیه؟
- چون ایمیل منو جواب دادو البته اون همه چیز رو انکار کرد اما هانت مسؤل رادار ناو وینسنس بود. هانت هواپیمای مسافربری رو به جنگنده معرفی کرد چرا؟ چطور این کار رو کرد؟ اشتباه بود یا عمدی؟ هانت در لیبریا دیده شده
- اون جا داره چه غلطی می کنه؟ در لیبریا
- هانت مشاور ارشد نظامیه
- روشن شدن این موضوع چه کمکی به تو می کنه؟ چیمنز زنده می شه؟ ماریا به این دنیا برمی گرده؟ یا ما از انقراض نجات پیدا می کنیم؟
- نمی خوام این اشتباه دوباره تکرار بشه، چه در خاورمیانه و چه در هر جای دیگه ی دنیا و اگر این حادثه عمدی بوده می خوام پیداشون کنم تا همه ی دنیا حقیقت رو بفهمن
- اگر جوابی غیر از این داده بودی به تو شک می کردم.
- کهمکم میکنی؟
- دیوید به نقطه ای خیره شده بود.
- کهمکم می کنی؟
- آره
- ببین دیوید می خوام ایمیل رو چک کنم. باشه؟
- دیوید لب تابش را روشن کرد. بلافاصله بعد از باز کردن ایمیل، کلمات و واژه ها از سرو کول من بالا می رفتند. و حالا نگاهم روی کلمات ایمیل می لغزید و پیش می رفت.

سلام مارتین عزیز:

ساعت شش بعد از ظهر روز دوازدهم دسامبر در تهران رونمایی از کتاب "آدمخوار". هر چه زودتر زمان ورودت به تهران را بمن اطلاع بده.

منتظر حضور شما خواهیم بود

موفق و شاد باشید

پارسا

آه کشیدم و بفکر فرو رفتم.

- خب؟

- باید برم ایران

دیوید لب تاب را به سمت خودش کشید و گفت: مطمئنی؟

- هیچ وقت انقدر مطمئن نبودم

- شاید این جووری بهتر مسئله ی چیمنز رو بتونی دنبال کنی.

- همینطوره

سر تکان دادم و گفتم: می رم ایران

- اول باید برگردی کانادا

- کهمکم می کنی؟

به چشمان تیره ی من خیره شد و به آرامی سر تکان داد

- آره رئیس داو

۴

صبح روز بعد زخم های من هنوز می سوختند. هنگام صرف صبحانه دیوید گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت. نور لرزان و طلائی رنگی که از پنجره بداخل می تایید بخشی از آشپزخانه و سطح صیقل خورده ی میز چوبی را روشن کرده بود.

- الو؟

- هاووو...

لیوان آب پرتقال را برداشتم. نگاهی به دیوید انداختم. جدی و کمی عصبی بنظر می رسید. گوشی را دست به دست کرد.

- آره، قلب سرخپوست پیر هنوزم کار می کنه

- نه

- کی می رسی؟

- آره

طعم شیرین و کمی ترش آب پرتقال مرا سرحال آورد. دیوید دستی در موهای بلند و خاکستری اش کشید. زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت: نه. هنوز خودش نمی دونه.

کمی اخم کرد و پرسید: چرا؟ مگه درستش نکردی؟...همون طوری که گفته بودم؟ به تیکه؟ عالیه دیوید به سمت پنجره رفت و آن را بست.

- همین الآن آماده ی حرکت می شه

- باشه. بای

گوشی را سر جایش گذاشت . از روی رضایت لبخند زد. رو به من کرد و گفت : درست شد

- چی؟!

- آماده شو

زیر لب خندیدم و گفتم: برای؟

- برای حرکت؟

- کجا؟!

- کشورت، کانادا

- مثل رئیس ژوزف؟

- ژوزف در پونزده کیلومتری مرز دستگیر شد ولی تو از مرز عبور می کنی

ماترین به درختان نازک آن سوی پنجره نگاه کرد و گفت: نمی خوام گیر بیفتم

- تاریخ تکرار نمی شه. تو موفق می شی

- بعدش چی؟

- بعدش هم میری هر جا که لازم باشه. ایران یا هر جای دیگه

به چشمان ریز و نافذ دیوید نگاه کردم و گفتم: ممکنه اونا ممکنه مرز رو بسته باشن

- انقدر سخت نگیر.

- جدی می گم

دیوید از جا برخاست به سمت دوست قدیمی اش رفت و گفت: نگران نباش من یه فکری دارم

- کسی رو درگیر نکن

- چرا؟

نفسی عمیق کشیدم و پاسخ دادم: نمی خوام اتفاقی بدی بیفته

- بدتر از این؟ جیمز مرده. ماریا هم همین طور

هر دو ساکت شدیم . به هم نگاه کردیم و هردو به یک مسئله فکر می کردیم..

- جیمز مرده. مگه نه؟

- آره

- آووناکو هم که داره تلاش می کنه به نخستین قدیس سرخپوست بدل بشه

- آره

- من هم که درب و داغونم

- خب؟

- جغد برقی هم که...

- این خیلی بده.

- چی بده؟

- آدما پیر می شن ولی ما داریم منقرض می شیم. حس بدی داره

- انقراض؟

- آره

- اوه. نه.نه..من به این چیزا اهمیت نمی دم

- من اما اهمیت می دم و تو باید یه کاری بکنی.

- من؟

- آره رفیق. ببینم تو کسی رو دوست نداری؟ تازگی ها عاشق نشدی؟ شایدم اون زن مغرور چی بود اسمش؟ سوفیا لورنزو؟

- این خیلی احمقانه س... مسخره س .. نه. نه. تو زده به سرت

- چرا؟

- من پنجاه رو هم رد کرده ام

- خب که چی؟

- دیوونه شدی؟

- نه

- بس کن

- من مرد مقدسم. امیدوارم اینو یادت مونده باشه

- می خوام یه مراسم ازدواج سنتی برگزار کنی؟

- اگه لازم باشه ..

- خل شدی؟

با حرکتی تند و عصبی از جا برخاستم. دست هایم را از هر دو طرف باز کردم و گفتم: هی هی پیرمرد... چشماتو بازکن و ببین.. چی از من مونده؟ هیچی مرد. هیچی... من سرطان دارم. من آلوده شدم. آلوده به مواد رادیو اکتیو.. نابود شدم. نابودمون کردن. ما از بین رفتیم. به همین راحتی و هیچ کاری هم نمی شه کرد. اینو بفهم... خواهش می کنم. هنوز همان حا ایستاده بودم. روبرویش و اشک بود که از گوشه ی چشمانم می جوشید.

دیوید به موزائیک های سیاه و سفید کف آشپزخانه خیره شد. من شانه های پهن دیوید را در دست گرفتم.

- من متاسفم رفیق ولی باور کن هیچ کاری نمی شه کرد.

دیوید سر تکان داد و زیر لب گفت: متاسفم.. من به پیرمرد احمقم

بازوهای دیوید را کمی فشار دادم و گفتم: تو معرکه ای پسر.. بهترین دوست منی تو

هر دو بفکر فرو رفته بودیم. رو به دیوید کردم و گفتم: آگه مرگ منو با خودش برد تو موضوع رو دنبال می کنی؟

دیوید سر تکان داد و گفت: آره

کسی در زد. دیوید به زحمت لیخندی زد و گفت: وقت رفتنه..

ه

دیوید در را باز کرد. جغد برفی وارد شد و گفت: ماشین آماده شد

به من رو کرد و پرسید: سلام، حاضری؟

روی صندلی نشست. به دیوید نگاهی کرد و ادامه داد: همون طور که سفارش داده بودی درستش کردیم.

- عالیه

- می خواهی ببینیش؟

هر دو به سمت در خروجی براه افتادند. دیوید ایستاد. برگشت. به من نگاهی کرد و گفت: چرا مثل احمقا اون جا نشستی؟ بیا مارتین.

- من آماده ام

صبرکرد تا من بیایم و کنارش بایستم.

- می خواهیم گرگ خندان رو به کشورش برگردونیم.

هر سه از منزل بیرون رفتیم. وانت باری بزرگ و اتاق دار که کهنه بود و رنگش به ارغوانی می زد مقابل خانه توقف کرده بود.

جغد برفی در اتاقک وانت را بازکرد. ورقه ای بزرگ از آهن کف اتاقک قرار داشت. جغد برفی رو به دیوید کرد و گفت: چطوره؟ اندازه ی اندازه س. خودم امتحانش کردم.

دیوید خندید و گفت: حرف نداره.

سر در گوش جغد برفی گذاشت و به نجوا گفت: جغد برفی، گرگ خندان رو به جنگل های شمال برسون.

جغد برفی سر تکان داد به من نگاهی انداخت و گفت: برای پرواز حاضری؟

سر تکان دادم.

- سوار شو

وارد اتاقک شدم و همان وسط ایستادم.

- برو اون ته..

چند قدم عقب رفتم و ایستادم. حاج و واج مانده بودم.

- عقب تر.. نترس.. برو دیگ

انتهای اتاقک ایستادم و با تعجب پرسیدم: چیکار می کنین؟

- تو رو پشت به دیوار کاذب مخفی می کنیم

قصه گو و جغد برفی ورقه ی فلزی را برداشتند و آن را ایستاده نگهداشتند.

پرسیدم: پشت این ورقه ی فلزی؟

جغد برفی از روی رضایت سر تکان داد و گفت: این دیوار کاذبه.. مگه تو فیلم نمی بینی؟

- نه

- وقتی رسیدی کانادا فیلم "فرار از گولاک" رو ببین. بازیگرش "کن مارشاله".

- .. این .. این .... دیوونگیه

- خب؟ ماهم دیوونه ایم دیگه..

با صدائی بلند گفتم: خوشحالم که نسل مون داره منقرض می شه

- اینو جدی گفتی؟

- معلومه که نه

- خوبه حالا ساکت باش تا دیواره ی فلزی رونصب کنیم

- نه

- چرا نه؟

- نه

- لعنت به شیطان

- نمی خوام مثل موش قائم بشم

- برای حفظ جونت لازمه

- نمی خوام این طوری برگردم خونه م.
- چاره ای نداری
- نمی خوام مته ترسوها بهمیرم
- دیوید و جغد برفی با بلاتکلیفی به هم نگاه کردند.
- دیوید ما داریم می میریم. بذار شجاعانه باشه. خواهش می کنم.
- تو این طوری می خوای؟
- آره
- اگه گیر بیفتی چی؟
- اگه پام به مرز برسه مرزدارای کانادائی منو نجات می دن.
- ولی...
- این هائی دنبال منن عضو یه شرکت امنیتی ان. یه شرکت خصوصی. ربطی به دولت فدرال نداره
- از آن جا بیرون آمدم . دیوید را در آغوش کشیدم و با صدائی آرام گفتم: جیمز شجاعانه مرد. ماریا هم همین طور. اونا بچه های ما هستن.. بذار اگه می میریم با افتخار بهمیریم
- قصه گو با دست چند ضربه به شانه ی من زد و گفت: موفق باشی گرگ خندان
- به امید دیدار قصه گو.
- دست تکان دادم و گفتم: اگه نتونستم تمومش کنم..
- یه نفر هس که تمومش می کنه. یه مردی که چشمای ریزش...
- هر سه با هم گفتیم:..شبیبه کلینت ایستوده..
- هر سه نفرمان خندیدیم. در اتومبیل را باز کردم و قبل از سوار شدن نگاهی به دوست قدیمی ام انداختم و گفتم: مواظب خودت باش و اگه دیگه منو ندیدی غمگین نشو دوست من سوار شدم و چند لحظه بعد اتومبیل براه افتاد.

۶

- اتومبیل در محوطه ی پارکینگ کنارجاده توقف کرد.
- هی.. بیدار شو
- هنوز گیج خواب بودم.
- هووووم...؟
- مارتین.. بیدار شو
- چشم باز کردم اما هنوز خواب آلوده بودم و ...
- رسیدیم؟
- نه.
- صندلی ام را به حالت عمود در آوردم و گفتم: چی شده؟
- من خسته ام
- به اطراف نگاهی انداختم و پرسیدم: کجائیم؟
- نزدیک مرز
- خواب بودم؟
- و تمام شب خرو پف می کردی
- ویکی از اتومبیل پیاده شد و من چشم دوخته بودم به افق که آرام آرام از تیرگی بیرون می آمد و رنگ میگرفت.
- چقدر قشنگه
- جغد برفی در را باز کرد . پیاده شدم. او صندلی کنار راننده را به حالت افقی در آورد و گفت: آره، قشنگه اما من خوابم میاد.
- محو تماشای افق بودم که جغد برفی زیر لب غرید: چرا نمی ری؟

- می خوام طلوع آفتاب رو تماشا کنم. تو نمی خواهی؟  
جغد برفی خمیازه ای کشید و گفت: نه

- خیلی زیباس..میگم نظرت چیه که ..

رو برگرداندم . و جغد برفی را دیدم که به خواب فرو رفته بود. لبخندی زدم و گفتم: تو فرصت داری ویکی اما این شاید آخرین طلوع زندگی ام باشه.  
می توانستم نور لرزان پاسگاه مرزی و باجه های کنترل را ببینم. پرچم های سرخ و سفید کانادا را در آن گرگ و میش خاکستری نمی شد بخوبی تشخیص داد اما نور اتومبیل ها در تاریکی رو به زوال سو سو می زدند.

سرنوشت شاید در یکی از آن اتاقک های فلزی در انتظارم نشسته بود. گریز بود یا مرگ؟ نمی دانستم. خسته بودم از این همه مرگ که احاطه ام کرده بود.

خسته بودم و کمی هم می ترسیدم. ده دقیقه یا کمی بیشتر طول می کشید تا بتوانم طلوع آفتاب را تماشا کنم و از نور روشن و پاک و طلائی اش لذت ببرم.

آیا این آخرین طلوع من خواهد بود؟ نفسی عمیق کشیدم. کنار اتومبیل ایستادم و به افق خیره شدم. به دوردست ترین نقطه ای که در دیدرس من بود. کمی بعد به بدنه ی سرد و فلزی اتومبیل تکیه زدم. چشمانم را بستم و بی اختیار این سرود قدیمی را زیر لب خواندم:

زمین به من سکوت می آموزد

بسان علف ها در زیر نور

و به من صبوری می آموزد

همچون سنگ های کهن با خاطرات

زمین ، به من تواضع می آموزد

مانند شکوفه ها به هنگام رستن

و به من دوست داشتنی می آموزد

بسان مادری کودکش را

زمین به من شجاعت می آموزد

همچون درختی که تنها برپا ایستاده است

و به من محدودیت می آموزد

آن هنگام که مورچه ای بر زمین می خزد

زمین به من آزادی می آموزد

بسان عقابی که در آسمان در پرواز است

و به من تسلیم می آموزد

همچون برگ هایی که در پائیز فرو می ریزند

زمین به احیا می آموزد

آن هنگام که دانه ای در بهار می روید

و به من فراموش کردن خود را می آموزد

بسان برفی که با ذوب شدن ، حیات خود را از یاد می برد

زمین به من می آموزد که مهربانی را به یاد آورم

هنگامی که مزارع خشکیده در زیر باران می گریند

صدای خر خری شنیدم. چشم باز کردم. چشمان درخشانی را دیدم و دندان هائی تیز. گرگی بزرگ در چند قدمی ام ایستاده بود و من هرم نفس هایش را احساس می کردم.

گرگ خیره بود به من. می خواستم فریاد بزنم اما دهانم قفل شده بود. چشم در چشم خیره بودیم. به هم که بی اختیار اشک از دیدگانم روان شد و این بیت آخر را زیر لب

خواندم: زمین به من می آموزد که مهربانی را به یاد آورم ، هنگامی که مزارع خشکیده در زیر باران می گریند.

آرام روی زانو نشستم و حالا چهره به چهره ی گرگ شده بودم. چشمانم را بستم و دست هایم را از هر دو طرف صلیب وار باز کردم. کم کم احساسی در من بوجود می آمد . انگار دیگر نمی

ترسیدم. انگار رها شده بودم. مانند ابری در آسمان ، برگی در باد. انتظار بیش از اندازه شد. چشم باز کردم. جا خوردم . هیچ گرگ سفیدی آن جا نبود. همان جا نشستم . سر بلند کردم و

هنگامی که خط باریک طلائی خورشید را دیدم. قلبم از شادی لبریز شد و اشک در چشمانم حلقه زد.

. بعدها پلیس تورنتو جسد در هم شکسته ام را در گوشه ای از "ریچموند پارک"<sup>۴</sup> پیدا کرد.

پیش از غروب آفتاب، پارسا درسالن اصلی فرودگاه بین المللی امام خمینی(ره) و روی یکی از صندلی های فلزی به انتظار نشسته بود. گاه کمی کتاب می خواند و گاه از سر بی حوصلگی شاید به رفت و آمد مسافران خیره می شد. اما وقتی تابلوی اطلاعات فرودگاه فرود پرواز ایران ایر از مبداء رم را نشان داد. کتاب را در جیب کتش گذاشت و به سمت سالن ترانزیت رفت. آن سوی دیوار شیشه ای به انتظار ایستاد. کمی که گذشت مسافران وارد سالن شدند. پارسا برگه ی بزرگی را که در دست داشت بازکرد و آن را به شیشه چسباند. رویش نوشته شده بود "مارتین داو".

تسمه نقاله به حرکت در آمد. ساک ها، چمدان ها و سایر وسائل مسافران درمسیری انحنائی حرکت می کرد و هر کسی وسائش را بر می داشت. پارسا سعی می کرد با حدس و گمان مسافر سرخپوست را شناسائی کند اما هر چه جمعیت را با نگاهش می کاوید کمتر به نتیجه می رسید. مسافران وسائل شان را بر می داشتند و از سالن ترانزیت خارج می شدند. هیچ خبری از مارتین نبود. هنگامی که سالن خلوت شد پارسا به سمت باجه ی اطلاعات پرواز رفت.

- ببخشید، پرواز ۴۵۳ رم به تهران

دو زن در باجه بودند. یکی جوان و دیگری جوان تر. هر دو در باجه ی اطلاعات پرواز کار می کردند. همکاری که جوان تر بنظر می رسید با تلفن صحبت می کرد. همکاری دیگر که به مونیتور خیره شده بود بی آن که سرش را بالا بیاورد گفت: بیست دقیقه قبل نشست

- بله اما یکی از مسافرها ...

همکار جوان نگاهش را از مونیتور گرفت و گفت: ا.. شما ..خودتون هستین آقای ...؟ من می شناسم شما رو ..شما رو نوی تلویزیون دیدم... کتاب می نویسین ..

- بله

- من یکی از کتاب هاتون رو خونده ام

همکار جوان ترگوشی را گذاشت.

- ممنونم اما پرواز چهارصد و پنجاه و سه، رم به تهران...

کارمند جوان تر رو به همکاریش کرد و پرسید: چیزی شده؟

- ایشون نویسنده هستن

- سلام

- سلام. قرار بود یکی از دوستانم با این پرواز بیاد..چهارصد و پنجاه و سه.

- اسمش؟

- مارتین داو

- چند لحظه صبر کنین تا پیگیری کنم

کارمند جوان شماره ای را گرفت و مشغول صحبت شد.

متصدی باجه ی اطلاعات پروازکه جوان تر بود رو به پارسا کرد و با لبخند پرسید: ببخشید شما نویسنده هستین؟

- بعضی وقتا داستان می نویسم

- در آمدش خوبه. نه؟

- چی بگم؟ شاید. شاید نه

- شهرت که داره. نداره؟

پارسا پاسخی نداد.

- ببخشید من چطور می تونم نویسنده بشم؟

- باید بنویسی

- سخت نیس؟

- کم و بیش

- گاهی واسه دل خودم به چیزائی می نویسم. آگه حوصله داشته باشم...

به اطراف نگاه می کرد که همکاری جوانتر دوباره پرسید: چطوری داستان می نویسین؟

- هر کسی ممکنه روشی برای خودش داشته باشه

- یعنی چی؟

- بعضی ها ممکنه خیلی تخیلی بنویسن و عده ای هم ممکنه از اتفاقای معمولی استفاده کنن..

- متوجه نمی شم



- یعنی می شه از زندگی روزمره نوشت
- از چی؟
- از همه چی
- نه بابا! یعنی مثلا "از زندگی خودم بنویسم؟"
- امکانش نیست؟
- نمی دونم آخه زندگی من بیش از حد معمولیه
- بعضی وقتا زندگی معمولی نشونه ی خوشبختیه
- می شه از شما نوشت؟ می تونم بنویسم که شما دنبال دوستتون می گش که قرار بوده بیاد ایران؟
- بله
- کمی بعد کارمند جوان باجه ی اطلاعات گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و گفت: متاسفانه هیچ مسافری به این اسم ثبت نشده.
- مهنونم
- نفسی عمیق کشید. سر تکان داد. از سالن اصلی فرودگاه بیرون رفت. در اتومبیلش نشست اما بی آن که دست به کاری بزند خیره شده بود به آسمانی که آرام و آهسته تاریک می شد.

۱۰

شاید کمی دیر اما هرطور بود خودمان را به تالاری رساندیم که در آن برنامه رونهائی کتاب "آدمخوار" برگزار می شد. سالن کوچک اما شلوغ بود. دیوارها روکش چوبی داشتند و کف تالار با موکت سبز فرش شده بود. گوشه ای ایستادیم به تماشا. من با زبان ایرانی ها آشنائی نداشتم. طور غربی حرف می زدند. آوای کلام فارسی گوش نواز بود. مردی جوان پشت تریبون ایستاده بود و حرف می زد. پس از صحبت های نه چندان کوتاه او دونفر روی سن رفتند و صندلی های خالی را اشغال کردند.

آنا ماریا پرسید: پارسا کدومه؟

جیمز خندید و گفت: خودت حدس بزن.

ماریا زیر لب گفت: ایرانی ها شبیه هم هستن... اوم م م م م.. سمت چپی؟

جیمز باز هم خندید و گفت: بینگو! درست بود

جسیکا با ناراحتی گفت: هیس..س..س..س. آرام باشین

جیمز رو به جسیکا کرد و گفت: کسی مار و نمیبینه

من هم خندیدم و گفتم: و هیچ کس هم صدامون رو نمی شنوه

جسیکا به من چشم غره ای رفت و گفت: جدی میگی آقای نابغه. پس اون بچه چیه که داره با ماریا بازی می کنه

- کدوم بچه؟

- اونو که توی بغل مادرشه. ببین برگشته و داری به ماریا می خنده

زن و مردی جوان مثل ما گوشه ای ایستاده بودند. مادر کودکی ده، یازده ماهه را در آغوش داشت کودک به ماریا خیره شده بود، گاه می خندید و گاه دست کوچکش را به طرف ماریا دراز می کرد. ماریا برای آن بچه ی یکی دوساله دست تکان می داد و شکلک در می آورد. کودک می خندید و در آغوش مادرش دست و پا می زد.

گفتم: بچه ها استثنا هستند

- ای کاش همه همین طور بودن
- یعنی همه بچه می شدن؟
- نه. همه پاک می شدن. پاک پاک، مثل بچه ها

بیژن کیا